

عطش انتقام

ماجراهای پلیسی - جنایی شرلوک هولمز

نوشته: سر. آرتور. کنان. دوئل

مترجم: حسینقلی انگالی



نشر موج

تقدیم به روان زن پدر سیاه پوستی که فرزند سفید پوست هووی خود را بعد از
آنی که صاحبان زور و زروی را از تملک میراث پدر محروم کردند. سرپرستی
کرد تربیت کرد بزرگ کرد و به مکتب فرستاد.



عطش انتقام

• نوشته سر. آرتور. کان. دوئل

ترجمه حسینقلی انگالی و برایش ملاحات حسینی

حروفچینی موج؛ نشر موج؛ چاپ اول ۱۳۷۲؛ چاپ پانزدهم تیراز ۳۰۰۰

آدرس: مقابل دانشگاه تهران - خیابان فروردین - خیابان وحید نظری شرقی

کوچه فرزانه - پلاک ۲۲۲ صندوق پستی: ۱۴۵۷ - ۱۲۱۴۵ تلفن: ۶۶۶۴۸۳۰

حق چاپ محفوظ و مخصوص نشر موج است.

A STUDY IN SCARLET

By SIR ARTHUR CONAN DOYLE; Translator H. ANGALY

© 1993 Publisher Mowj. All rights reserved.

Typing Mowj; Printed in the I.R.Iran.

P. O. Box 13145 - 1457 Tehran - Iran.

Tel: 021 - 6464830

معرفی نویسنده

سر آرتور کنان دوایل SIR ARTHUR CONAN DOYLE داستانسرا، مورخ و خالق ماجراهای پلیسی - جنایی آنطور که سزاوار او است در ایران شناخته شده نیست.

کنان دوایل در ۲۲ مه ۱۸۵۹ میلادی در انگلستان متولد شد و در ۷ ژوئیه ۱۹۳۰ رخت از جهان بریست. وی فارغ‌التحصیل رشته پزشکی از دانشگاه ادنبرگ EDINBURGH یا به تلفظی دیگر ادینبرو بود و سالهای ۱۸۸۲ تا ۱۸۹۰ را به شغل پزشکی اشتغال ورزید ولی ذوق و علاقه سرشارش به ادبیات او را به جانب نویسندگی کشانید.

از میان آثار گوناگونش داستانهای کارآگاهی او بدلائل متعدد از جمله قدرت تحریک حس کنجکاوی خواننده شهرت جهانی یافت و تقریباً به تمام زبانهای زنده دنیا ترجمه شد و در دسترس عموم قرار گرفت. در کشور ما ایران بخشی از داستانهای کوتاه و نه چندان با اهمیت او تحت عناوین داستانهای شرلوک هولمز و یا ماجراهای شرلوک هولمز در فاصله سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۴۵ شمسی ترجمه و بصورت داستانهای جیبی انتشار یافت و با استقبال عموم مواجه شد ولی تا آنجا که مترجم اطلاع دارد داستانهای مشهور و پراهمیت او مثل عطش انتقام و اتحاد مربع و رسوایی در بوهمیا ترجمه نشده و اگر هم احیاناً شده باشد از صحنه خارج و نسخ آن کمیاب بلکه نایاب شده است.

از سه داستان فوق ترجمه داستان اول یعنی عطش انتقام هم اینک تقدیم خوانندگان می‌گردد و دو داستان دیگر به علاوه تعدادی بیشتر، اگر عمری باقی باشد متعاقباً از نظر علاقمندان خواهد گذشت.

باید دانست که شرلوک هولمز SHERLOCK HOLMES و همکار او دکتر واتسون DR. WATSON که سرگذشتهای اعجاب‌انگیز و شیرینکاریهای جرم‌یابی تحیرآور او را نقل می‌کند هر دو ساخته و

پرداخته فکر نویسنده بوده و در عالم واقعیت وجود خارجی ندارند و باز باید دانست که الهام بخش پزشک نویسنده برای خلق شخصیتی تخیلی بنام شرلوک هولمز رفتار و کردار دقیق و پُر و سواس و تحلیل گرانه جراح جوان همکارش بنام ژوزف بل JOSEPH BELL بوده است.

مهمترین آثار سر آرتور کنان دوئل از این قرار است:

داستان پلیسی - جنایی بنام (A STUDY IN SCARLET) که اینک ترجمه آن تحت عنوان عطش انتقام در دسترس خوانندگان قرار می‌گیرد.

نویسنده این داستان را در سال ۱۸۸۷ میلادی انتشار داد که در اندک مدت شهرت جهانی یافت و نام نویسنده را در جهان بلند آوازه کرد.

- داستان شخصی موسوم به (MICAH CLERKE) که در سال ۱۸۸۸ انتشار یافت.

- داستان پر حجم و سراسر دلهره‌آور (THE SIGN OF THE FOUR) یا اتحاد مربع که در سال ۱۸۸۹ انتشار یافت و مورد استقبال کم نظیر همگان قرار گرفت.

- داستان (THE WHITE COMPANY) یا کمپانی سفید را در ۱۸۹۰ انتشار داد.

- داستان (THE ADVENTURES OF SHERLOCK HOLMES) یا ماجراهای شرلوک هولمز در سال ۱۸۹۱ منتشر شد و نام شرلوک هولمز را بیش از پیش بر سر زبانها انداخت.

- کتاب (MEMOIRS OF SHERLOCK HOLMES) یا خاطرات شرلوک هولمز در ۱۸۹۳ به رشته تحریر کشیده شد.

- داستان (THE HOUNDS OF BASKERVILLES) یا تازیهای شکاری باسکرویل در ۱۹۰۲ منتشر شد.

- داستان (THE RETURN OF SHERLOCK HOLMES) یا بازگشت

شرلوک هولمز در سال ۱۹۰۵ بر روی پیشخوان کتابفروشیهای عمده قرار گرفت.

نویسنده همچنین سرگذشت‌های دیگری که شرلوک هولمز قهرمان آن نیست به رشته تحریر کشیده است.

ضمناً بعد از اینکه بعنوان پزشک به معیت یک بیمارستان سیار نظامی در جنگ‌های آفریقا شرکت کرد، تاریخ (THE WAR IN SOUTH AFRICA; ITS CAUSES & CONDUCT) یا جنگ در آفریقای جنوبی و علل و اسباب آن را در سال ۱۹۰۲ انتشار داد. در این سال بود که از جانب دربار انگلستان به لقب شوالیه SIR مفتخر گردید.

- و نیز تاریخ مبارزات انگلستان در فرانسه و فلاتدرز (THE HISTORY OF THE BRITISH CAMPAIGN IN FRANCE AND FLANDERS) را در سالهای ۱۹۲۰ - ۱۹۱۵ در شش جلد انتشار داد که شایان ذکر و قابل مطالعه بوده و دارای مرجعیت می باشد.

- کتاب (MY MEMOIRS AND ADVENTURES) یا خاطرات و خطرات من را در سال ۱۹۲۴ نوشت که متضمن یک رشته حوادث شنیدنی است که برای خود وی اتفاق افتاده است.

- و بالاخره با مرگ پسرش در پایان جنگ جهانی اول به علم احضار روح روی آورد و کتابی به همین مفهوم تحت عنوان (SPIRITUALISM) را در سال ۱۹۲۶ در دو جلد منتشر نمود. سر آرتور کنان دوپل چهار سال بعد در سال ۱۹۳۰ چشم از جهان فرو بست و به سرای باقی شتافت.

امید می رود خوانندگان محترم با آشنایی با آثار این نویسنده پُرکار و پُر بار ارج خدمات وی را به ادبیات جهانی معاصر عمیقتر درک خواهند نمود.

حسینقلی انگالی

سخنی چند با خوانندگان

مترجم قویاً بر این باور است که کتابی ارزش خواندن و صرف وقت را دارد که خواننده با قرائت آن بتواند دانش، بینش و یا برداشتی ارزنده را از آن دریافت نماید.

درست با عنایت به همین طرز فکر است که متعاقب یک رشته تحقیق و تدقیق و امعان نظر پیرامون همه جوانب امر، تصمیم گرفت داستانهای پلیسی - جنایی مشهور و شناخته شده را به منظور تطّور و تحرک اذهان عموم ترجمه و منتشر نماید. این سرگذشتها بدون استثنا متضمن نکات آموزنده و ارشادی مختلف و متنوعی به قرار زیر می باشد.

۱- نسل معاصر و نسلهای بعد باید عادت کند تا بجای حرف زدن، فکر کند، مشاهده و ادراک نماید و گوش فرادهد و مجموعه دریافتهای خود را داهیان به هم ارتباط دهد نتیجه معقول و اصولی را که پی آمد قهری آن خواهد بود دریابد و بجای اتکای به غیر به خود و ذهنیات و عینیات خود بیشتر متکی باشد.

۲- مطالعه این آثار و توجه به دلایل تحقیقی - تطبیقی مرتبط با آن که در نهایت امر منجر به کشف معما و جنایت و قتل می شود ذهن خواننده را عادت می دهد که یاد بگیرد تا هر پیامدی را نتیجه یک یا چند پیش آمد و یا برعکس اتفاقات و جریانات تسلسلی را عامل پیامد قابل تخمین بعدی بداند و از حاشیه مسائل ولو هر قدر جزئی، بی اعتنا و بی محابا عبور ننماید. والدین و مسئولین خانواده، آموزگاران و مدرسین، مدیران و سرپرستان بطور اعم و ضابطین قانون بالاخص باید بدو خود توجه داشته و سپس اطرافیان خود را ورزش فکری بدهند تا هر پدیده ای را اهمیت داده و با کمک و بهره گیری از آن اتفاقات حادثی را پیش بینی و پیشگیری نمایند.

۳- فطرت انسان بطور اعم از قرائت و مطالعه نوشته های مطلقاً

کلاسیک و فورمولی گریزان و بیزار است ولی چنانچه همین نوشته‌ها از صورت جدی خارج شده و با چاشنی افسانه و داستان همراه گردد مقبول طبع خواننده قرار خواهد گرفت. توجه ساده‌ای به وضع روحی و روانی مردم ما در این برهه از زمان این واقعیت را بهتر توجیه خواهد نمود.

و بالاخره لازم می‌داند توضیح داده شود که برای عنوان داستان A STUDY IN SCARLET یک معادل تحت‌اللفظی در زبان فارسی به سختی می‌توان یافت. شاید برای آن عناوینی از قبیل زحمت بی‌پاداش و زیبایی از درون زشتی و امثالهم بتوان پیشنهاد نمود ولی مترجم با اعتنا به جریان وقایع و نتیجه آن عبارت عطش انتقام را رساتر و گویاتر تشخیص داد. همین توضیح دربارهٔ بعضی دیگر از نوشته‌های کنان دوئل صادق است که من باب مثال از داستان (THE SIGN OF THE FOUR) که معنی تحت‌اللفظی آن (علامتی برای چهار نفر) می‌باشد و مترجم انتظار دارد آنرا تحت عنوان اتحاد مربع از لحاظ خوانندگان محترم بگذرانند می‌توان نام برد.

حسینقلی انگالی

فصل اوّل

آقای شرلوک هولمز (از زبان دستیارش دکتر واتسون)^۱

من (دکتر واتسون) پس از اخذ دیپلم پزشکی خود از دانشگاه لندن در سال ۱۸۷۸ برای گذراندن دوره خدمت زیر پرچم مخصوص پزشکان عازم آموزشگاه نتلی^۲ شدم و پس از تکمیل و اخذ تخصص خود در رشته پزشکی عمومی با سمت دستیار پزشک، مأمور خدمت در هنگ سبک پنجم نورثامبرلند^۳ گردیدم.

این هنگ در آن هنگام مقیم هندوستان بود و قبل از الحاق من به این هنگ جنگ دوّم افغانستان شروع شده بود. پس از پیاده شدن در بمبئی متوجه شدم که واحد سازمانی من از تنگه‌های جبال بین دو کشور متنازع عبور کرده و در عمق خاک دشمن در حال نبرد می‌باشد. لذا به اتفاق افسران دیگری که وضع مرا داشتند به منظور پیوستن به هنگ خود بدون اینکه با خطری مواجه شوم به شهر قندهار رسیدم و بلافاصله به حکم وظیفه کار خود را آغاز کردم.

جنگ برای خیلی‌ها افتخار و ترفیع درجه به همراه داشت ولی برای من بجز محنت و مشقت نتیجه دیگری نداشت. مرا از واحد

1) DR. watson.

2) NETLEY

3) NORTHUMBERLAND

اصلی به تیپ یورکشایر^۱ منتقل کردند و به همراه این واحد نظامی در نبرد سخت مایواند^۲ (ناحیه‌ای در افغانستان) شرکت کردم.

در این جنگ بود که تیر خوردم و از ناحیه کتف بشدت زخمی شدم بطوریکه استخوان ترقوه متلاشی و یکی از شریانهای فرعی قلب صدمه جدی دید و اگر بخاطر فداکاری گماشته‌ام مورای^۳ که با همت و جوانمردی غیرقابل وصف خود توانست مرا به پشت یک اسب حامل خواربار انداخته و به خط مستحکم جبهه انگلیسها برساند نبود، توسط غازیهای بیرحم (جنگجویان افغانی) قطعه قطعه شده بودم. متعاقب آن در حالیکه از شدت درد فرسوده و بدلیل تحمل شداید فراوان پژمرده شده بودم به همراه کاروانی از افسران زخمی و صدمه دیده به بیمارستان پایگاه اصلی نیروی انگلیس در پیشاور اعزام گردیدم. در اینجا پس از معالجات و استراحت طولانی تا حدی بهبودی یافتم و توانستم در محدوده بخش‌ها و محوطه بیمارستان قدم بزنم و تمدد اعصاب نمایم که ناگهان به تب انتریک^۴ که از بلاایای بومی مستملکات هندی ما بود مبتلا گردیدم. برای ماههای متمادی وضع من بحرانی بود و بین بیم و امید دست و پا می‌زدم. مع الوصف بهبود نسبی یافتم و در نتیجه امریه شورای پزشکی نظامی حکم کرد که بدون حتی یک روز تأخیر به انگلستان معاودت نمایم لذا بوسیله ناو نیرو بر آورته^۵ عازم مراجعت به کشور شدم و پس از یک ماه مسافرت دریایی در اسکله بندر پرتسموث^۶ پیاده گردیدم تا به موجب تجویز پزشکی برای مدت نه ماه به استراحت استعلاجی و تقویت مزاج و بنیه خویش بپردازم.

من هیچ نوع خانواده و خویشاوندی در انگلیس نداشتم و از هر لحاظ آزاد بودم و یا شاید بتوان گفت در حدی که یازده شیلینگ و

1) YORKSHIRE

2) MAIWAND

3) MURRAY

4) ENTERIC FEVER

5) ORONTES

6) PORTSMOUTH

شش پنس مستمری روزانه‌ام اجازه می‌داد (در ربع آخر قرن نوزدهم در انگلستان چنین درآمدی برای یک نفر متعارف بود) آزادی عمل داشتم. در نتیجه تحت مقتضیات وقت، رهسپار لندن که بیشتر مناسب حال اشخاص بیکار و مجرد و بی‌مسئولیتی چون من بود گردیدم و در آنجا رحل اقامت افکندم.

در لندن برای مدتی در یک مهمانخانه خصوصی اقامت گزیدم و به زندگی بی‌محتوی و بی‌معنای خود ادامه داده با صرف هزینه‌های بدون تناسب با درآمد خود روزها را به شب می‌آوردم. در نتیجه اوضاع مالی من چنان بی‌ثبات و نامتعادل شد که متوجه شدم یا باید در روش معیشتی خود تجدیدنظر کنم و یا باید لندن را ترک گفته در یکی از شهرها و یا حتی روستاها اقامت نمایم. بهر تقدیر مصمم به انتخاب راه اول شدم و تصمیم گرفتم قبل از هر چیز هتل خود را ترک گفته از گرایش اشرافی دست کشیده و در یک اقامتگاه ارزان و کم‌تجمل سکونت نمایم.

تقدیر چنین اراده کرده که درست در همان روزی که تصمیم به تغییر وضع زندگی خود گرفتم، در حالیکه در کافه نشسته قهوه خود را می‌نوشیدم، دستی به شانهم خورد و چون سر برگرداندم آقای استامفورد^۱ دوست سابق خود را که جوانی متین و دوست‌داشتنی و بهیار بیمارستان بود و در گذشته زیردست من کار می‌کرد رو در روی خود دیدم. ملاقات غیرمنتظره یک دوست در شهر بزرگ و بی‌عاطفه‌ای چون لندن آن هم برای یک آدم تنها و بی‌یار و همدم موهبتی باارزش است و گرچه دوستی ما در گذشته چندان عمیق نبود، مع الوصف با خوشرویی تمام با او به احوالپرسی پرداختم و چون او نیز متقابلاً همین حسن برخورد را نشان داد از او دعوت کردم

1) STAMFORD

تا ناهار را با هم صرف کنیم و پس از اینکه پذیرفت به اتفاق با درشکه دو چرخ (بجای تاکسی های امروزی بکار می رفت - مترجم) عازم رستوران شدیم.

استامفورد در بین راه و در توی درشکه بدون پرده پوشی رو به من کرد و گفت «واتسون هرچه تا به حال با خودت کرده ای و هر نوع رفتاری که در پیش داشته ای به خودت مربوط است ولی قیافه و رخساره ات چنان زرد و ضعیف و بی رنگ و رونق است که حدی بر آن متصور نیست.»

ناچار به اجمال وضع خود را در فاصله مدت زمانیکه یکدیگر را ندیده بودیم برای او تعریف کردم و قبل از اینکه همه را گفته باشم به رستوران رسیدیم در حالیکه از شنیدن سرگذشت من ناراحت و متأثر شده بود پرسید: حالا برنامه و هدف چیست؟، و من گفتم که قبل از هر چیز در جستجوی محل سکونت ارزانتر و در عین حال مناسب تری می باشم. استامفورد با تعجب گفت: چیز غریبی است، زیرا امروز تو دومین نفری هستی که این تقاضا را از من می نماید.

پرسیدم: نفر دیگر چه نوع آدمی است. جواب داد: این شخص در لابراتوار شیمی کار می کند و دنبال شخصی همانند خود می گردد تا در خانه اجاره ای دو خوابه مناسبی که پیدا کرده و بدلیل درآمد محدودی که دارد به تنهایی نمی تواند اجاره ماهانه آنرا تأمین نماید با وی هم منزل گردد.

با خوشحالی و هیجان گفتم: به خدا من همان کسی هستم که او می خواهد زیرا منم به نوبه خود ترجیح می دهم هم منزلی داشته باشم تا از تنهایی و بی همزبانی نجات یابم و هم نصف مال الاجاره را هم پردازم. استامفورد از پشت عینکش رو به من کرد و گفت: تو شرلوک هولمز را نمی شناسی و گمان نمی کنم پس از وقوف به خلقیات وی تمایلی به همجواری دائمی او داشته باشی.

پرسیدم: مگر خصوصیات او چیست؟

جواب داد: نکته نامساعد بخصوصی در مورد وی قابل ذکر نیست به جز اینکه رفتار و عقاید مخصوص خود را دارد. در حرکات و کردار حساس است و نسبت به رشته علمی خود فوق العاده دقیق و باریک بین است. با همه این بنظر من آدم معقول و قابل آمیزشی است. گفتم: از قرار معلوم باید دانشجوی پزشکی باشد.

گفت: که مطمئن نیست و نمی داند وی چه رشته ای از علوم را دنبال می کند ولی از قراین این طور بنظر می رسد که در زمینه تشریح، کار می کند ضمناً یک شیمیست درجه اول است و اضافه کرد تا آنجا که اطلاع دارد تا بحال بطور منظم کلاسهای پزشکی را پیگیری نکرده است و مطالعاتش پراکنده و نامتمرکز است با وصف حال در زمینه مسائل و مطالب غیر معمول تجسس و تحقیق می نماید بطوریکه اسباب تعجب استادان خود را فراهم نموده است.

از استامفورد پرسیدم: آیا تا به حال از وی نپرسیده است چه هدفی را دنبال می کند جواب داد: خیر. او کسی نیست که به آسانی بتوان وادارش کرد تا سفره دلش را خالی کند گرچه موقعش که برسد و وارد عرصه حال و هوای مخصوص خود شود خیلی هم خونگرم و پرجنب و جوش است.

گفتم بسیار مایلیم این شخص را ملاقات کنم و اگر قرار باشد که با کسی هم منزل شوم ترجیح می دهم آن شخص اهل مطالعه بوده سلیم النفس و آرام باشد زیرا وضع مزاجی من اجازه برخورد با هیجانانگیز غیر لازم را نمی دهد و در افغانستان بحد کافی چنین مخمضه هایی داشته ام که تا پایان عمر طبیعیم کافی بنظر می رسد و حالا بگو ببینم چگونه می توان این دوست تو را ملاقات نمود. استامفورد جواب داد: او تقریباً همیشه در لابراتوار است بدین صورت که یا هفته های متوالی غیبت می کند و یا از صبح تا شب

مشغول کار است و اگر من مایل باشم بعد از صرف ناهار به اتفاق، به دیدار او خواهیم رفت.

با این درخواست موافقت کردم و دنباله صحبت من و استامفورد به مطالب دیگر معطوف گردید.

بعد از ترک رستوران در طول راه استامفورد نکات تازه‌ای درباره خصوصیات اخلاقی همسایه احتمالی آینده‌ام به من گوشزد نمود و نیز گفت انتظار دارد که در صورت عدم حصول توافق فی‌مابین از این معرفی گله و شکایتی نداشته باشم زیرا آنچه را که درباره این شخص می‌داند که آنها را از خلال تماسهای عادی یومیه بدست آورده به من گفته و بیش از آن، مطلب بیشتری درباره شخص موردنظر نمی‌داند.

گفتم: نگران نباشد زیرا در صورت نداشتن توافق که متعاقباً معلوم خواهد شد از هم جدا خواهیم شد. با وصف این گفتم: استامفورد از فحوای کلام تو چنین استنباط می‌شود که تو برای نگرانی خود دلایلی بیش از آنچه ابراز داشته‌ای باید داشته باشی و از او خواستم تا اگر این شخص بیش از حد متعارف، تندخو و کج خلق و یا مثلاً مرموز است بهتر است از همین لحظه پیش از برخورد به من بگوید تا دانسته‌تر و مجهزتر با او برخورد نمایم. استامفورد با خنده جواب داد که گفتن بعضی مطالب آسان نیست و ادامه داد که رفتار هولمز با سلیقه و پسند خود او سازگار نیست زیرا خونسردی مشغله‌ای وی گاهی تا حد بی‌مبالاتی جلوه می‌کند تا جاییکه یک داروی نیمه سمی را ممکن است به دوستی بخوراند بدون این که منظور بدی داشته باشد بلکه فقط بخاطر کشف و پی‌بردن به تأثیرات درمانی و جنبه تحقیقی آن است و بس. یا اینکه اگر کسی درصدد برآید معایب او را به وی گوشزد کند او را آماده قبول سرزنش خواهد دید و باز اینکه برای پی‌بردن به واقعیات علمی تا سرحد وسواس پیگیر و یا سختگیر است. گفتم: این خصایص بسیار عالی و قابل توجه است.

استامفورد گفت: درست است ولی گاهی اعمالش جنبه افراط و تفریط پیدا می‌کند مثلاً در اطاق تشریح، جسد مرده‌ها را با چوب می‌زند و باید قبول کرد که این عمل اگر چندش‌آور نباشد عمل خوشایندی نیست.

پرسیدم: چرا جسدها را با چوب می‌زند؟
گفت: تا کشف کند که اثر کوفتگی و کبودی روی جسم تا چند وقت بعد از مرگ باقی می‌ماند و گفت که این آزمایشی است که وی با چشم‌های خود شاهد آن بوده است.
گفتم: با همه اینها باز هم می‌گوی که این شخص دانشجوی پزشکی نیست؟

گفت: نه نیست. خدا می‌داند دنبال چه کشفیاتی است و سپس گفت بهر حال رسیدیم و تو خود باید آنچه را که دانستش را لازم می‌دانی و تأثیری را که این شخص بر تو خواهد گذاشت در برخورد با وی تحصیل نمایی.

باری پس از ورود و گذشتن از چند دالان و راهرو وارد یکی از قسمت‌های اصلی بیمارستان شدیم. این قسمت برای من (دکتر واتسون) ناشناخته نبود و تمام در و دیوار آن به چشم من آشنا بود و احتیاج به راهنمایی نداشتم لذا از پلکان سنگ سیاه بخش بالا رفتیم و در انتهای بخش در سمت چپ یک معبر طاقی ما را وارد قسمت کوچکتری کرد که شاخه‌ای از آن به شکل یک خانه بزرگ، لابراتوار شیمی بیمارستان را تشکیل می‌داد. در زیر سقف این اطاق بزرگ بطری‌های بزرگ و کوچک به اشکال مختلف در گوشه و کنار، و میزهای کوتاه و پهن و عریض شیشه‌ای که انواع قعر و ابلیق و لوله‌های آزمایش و چراغهای الکلی سوز با شعله‌های آبی روی آنها قرار داده شده بود به چشم می‌خورد.

در این اطاق فقط یک نفر در حال آزمایش دیده می‌شد که در انتهای

لابراتوار روی میز خم شده غرق مطالعه و استکشاف بود. وی با شنیدن صدای پای ما سرش را از روی تلسکوپ بلند کرد و با خوشحالی از جا پرید و بانگ برآورد... پیدا کردم، پیدا کردم و سپس در حالیکه یک لوله آزمایش در دست داشت بسوی ما دوید و خطاب به استامفورد گفت: عنصری را پیدا کرده که از تجزیه عنصر اصلی و فقط در اثر ترکیب با هموگلوبین و نه هیچ ماده دیگر به صورت جامد درمی آید. بوضوح آشکار بود که اگر معدن طلا کشف کرده بود بیش از این خوشحال نمی شد.

استامفورد ما را چنین بهم معرفی کرد: دکتر واتسون - آقای شرلوک هولمز. حال جنابعالی چگونه و با گفتن این حرف با صمیمیت چنان محکم دست مرا فشار داد که چندان خوشایند نبود و گفت: می بینم که شما در افغانستان بوده اید با تعجب پرسیدم: از کجا این را می دانید جواب داد مهم نیست فراموش کن و ادامه داده گفت: سؤال حالا درباره هموگلوبین است و شما دکتر بدون شک تأثیر مهم کشف مرا متوجه هستید. جواب دادم از جنبه آزمایش شیمیایی قابل توجه است ولی از لحاظ کاربرد عملی چطور. گفت: تعجب می کنم چطور متوجه نیستید که این یک کشف پزشکی - قضایی است که تا امروز مشابه آن تحصیل نشده است. مگر نمی بینید که تست غیرقابل انکاری در زمینه شناسایی لکه های خون بدست می دهد و سپس تحت تأثیر هیجانی که داشت آستین مرا گرفت و بسمت میزی که روی آن سرگرم آزمایش بود هدایت کرد و ادامه داد بگذار قدری خون تهیه کنم و با این گفتار سنجاقی را در انگشت سبابه خود فرو کرد و قطرات خون را وارد یک پیت^۱ (پیمانه نمونه گیری طبی) نمود و گفت حالا من این مقدار کم خون را وارد یک لیتر آب می کنم و چنین کرد و

1) PIPETTE

گفت: خوب حالا می بینید که مخلوط بدست آمده به ظاهر عین آب است و نسبت خون به آب موجود در پیپت به نسبت یک بملیون است. با وصف این تردید ندارم که عکس العمل منتظره موردنظر را بدست خواهیم آورد و با این حرف چند حبه کریستال سفید توی محلول انداخت و سپس چند قطره مایع شفاف به آن اضافه نمود متعاقب آن در یک لحظه محلول که به ظاهر چیزی بجز آب نبود برنگ جگری تیره تغییر رنگ داد و یک گرد قهوه‌ای در ته ظرف ته نشین نمود و با این عمل ثابت شد که از این به بعد علم شیمی به کمک بزه‌بایی و جرم‌شناسی آمده است.

های های فریاد زد و مثل بچه‌ای که اسباب‌بازی تازه‌ای بدست آورده باشد ابراز خوشحالی نمود و پرسید: خوب حالا عقیده‌ات چیست؟ جواب دادم: آزمایش معتنا بیهی است. گفت: عالی است زیرا آزمایش قبلی که مبنای کار برای کشف آثار خون و تجزیه و شناسایی آثار خون در محل ارتکاب جرم بوده چندان مسجل نبوده و پلیس را گمراه می‌کرده و آزمایشات میکروسکوپی هم به همین قیاس. زیرا تجزیه سلولی را مشخص نمی‌کند و علی‌الخصوص اگر خون تحت آزمایش فقط چند ساعت کهنه شده باشد. ولی این کشف اثبات شده من دقت تجزیه غیرقابل انکار دارد اعم از اینکه خون تحت آزمایش کهنه یا تازه باشد و با غرور تمام گفت: اگر این آزمایش قبلاً به مرحله اثبات رسیده بود چه بسا صدها مردمی که در حال حاضر روی زمین قدم برمی‌دارند مدت‌ها پیش گرفتار پنجه عدالت شده و مکافات اعمال خود را چشیده بودند. گفتم: چنین است که می‌گویی زیرا بعد از این لباس و پوشاک متهمین و مظنونین جنایی با استعانت از این کشف مورد آزمایش واقع و سهولت فرق بین لکه‌های خون با سایر علایم مثل گل ولای یا زنگ فلزات یا ترشح آب میوه‌جات و امثالهم صرفنظر از مدت ایجاد آن مکشوف و بدینوسیله پلیس و مأمورین کشف جرم

به آسانی مژنونین را ردیابی خواهند نمود. با این بیان من هولمز، دستش را روی قلبش گذارد و تعظیم کرد گویی از جمعیتی که این کشف جدید را به وی تبریک و تهنیت می‌گوید سپاسگزاری می‌نماید و ادامه داد که قضیه فن بیشاف^۱ را در فرانکفورت^۲ آلمان در سال گذشته در نظر بگیرید زیرا چنانچه این کشف به اثبات رسیده بود باید به دار آویخته شده باشد و بعد از آن حادثه میسون^۳ در شهرستان برادفورد^۴ انگلیس و واقعه مولر^۵ و له‌فوره^۶ از مون‌پلیه^۷ فرانسه و نیز قضیه آدمکشی سامسون^۸ در استان نیواورلئان^۹ آمریکا و بسیار حوادث مشابه دیگر چنانچه این کشف بمنصه ظهور رسیده بوده، آراء صادره از دادگاههای جنایی در هر مورد را به غیر از آنچه که صادر شد ابرام می‌نمود.

استامفورد رو به هولمز کرده گفت: از قرار معلوم تو تقویم سیار حوادث جنایی هستی و اگر اراده کنی می‌توانی نشریه‌ای در زمینه اتفاقات و حوادث عالم منتشر نموده آنرا مجله جنایی - پلیسی نام بگذاری. شرلوک هولمز در حالیکه سر انگشت خونین خود را با پلاستر می‌چسبانید جواب داد: مطمئناً چنین نشریه‌ای خوانندگان زیادی خواهد داشت و در دنباله بیاناتش اضافه نمود که مجبور است مواظب سلامتی جسمی خود باشد زیرا در طی شبانه‌روز با انواع سم‌های پزشکی و مواد شیمیایی سروکار و تماس دارد و در این بین من نگاهی به انگشتان دست او انداختم و دیدم تقریباً همه انگشتانش باندپیچ است تا از تأثیر تماس با سم‌های مختلف که به اقتضای شغلش با آنها سروکار داشت در امان باشد.

در این موقع استامفورد در حالیکه روی یک سه پایه می‌نشست

1) VON BISHOFF

2) FRANKFURT

3) MASON

4) BRADFORD

5) MULLER

6) LEFEVRE

7) MONTPELLIER

8) SAMSON

9) NEW ORLEAN

گفت که ما برای مذاکره و معامله اینجا آمده‌ایم و در عین حال سه پایه دیگری را با پا به طرف من هل داد تا بنشینم و ادامه داد که دوست من آقای دکتر واتسون آمده است تا با شما دربارهٔ اشتراک خانهٔ مورد نظرتان مذاکره نماید و من با این یادآوری آثار خوشحالی را در قیافه شرلوک هولمز مشاهده نمودم.

هولمز گفت: که خانه‌ای اجاره‌ای در خیابان بیکر در نظر گرفته است و گفت که پیپ می‌کشد و آرزو کرد که من از بوی توتون پیپ ناراحت نباشم. به او جواب دادم که من خودم پیپ می‌کشم از این اعتراف خیلی خوشحال شد و بعد گفت که همیشه مواد شیمیایی در دسترس دارد و غالباً در منزل آزمایشاتی می‌کند و پرسید آیا این مسئله مرا ناراحت نمی‌کند؟ گفتم: به هیچ وجه و باز گفت: که بهتر است سایر نقاط ضعف خود را بگویید و اضافه نمود که وی در مواردی برای ساعتها و بلکه روزهای متوالی لب از سخن فرو می‌بندد و از من خواست تا در چنین مواردی مطلقاً با او طرف صحبت نشوم و او را بحال خود واگذارم تا اینکه به حال عادی خود برگردد. در این زمینه من قول مساعد دادم.

سپس از من خواست تا نقطه‌نظرها و خصوصیات اخلاقی خود را تا آنجا که ممکن است با او در میان گذارم زیرا بنظر او اطلاع از سلیقه‌ها و روحیات دوطرفی که می‌خواهند باهم زندگی کنند برای طرفین ضروری است.

گفتم: که اولاً من سگ دوست دارم و نگهداری می‌کنم دوم اینکه از سر و صدا متنفرم و سوم اینکه در ساعات مختلف شب از خواب برمی‌خیزم و ضمناً بی‌اندازه تنبل هستم و گفتم که در حال حاضر چیز بیشتری بنظرم نمی‌رسد ولی باز هم ممکن است نقاط ضعف دیگری داشته باشم. هولمز با نگرانی پرسید: آیا از نواختن ویلن در مجاورت خود ناراحت می‌شوم جواب دادم: بستگی دارد به اینکه نوازنده کجا

باشد و چه بنوازد. هولمز جواب داد: عالی است و اشتراک ما از نظر او قطعی است البته در صورتیکه من خانه را ببندم.

پرسیدم: چه موقع می‌توانیم خانه را ببینیم گفت: که فردا ظهر به دیدن او بروم تا به اتفاق از مورد اجاره دیدن کنیم. جواب دادم: بسیار خوب ملاقات ما دقیقاً فردا ظهر و با این حرف دست او را به علامت خداحافظی فشردم و در حالیکه او را در میان قعر و انبیب‌هایش جا می‌گذاشتم به اتفاق استامفورد به سوی هتل محل سکونت من روانه شدیم.

وقتی دوتایی شدیم به طرف استامفورد برگشتم و گفتم: این آدم از کجا فهمید که من در افغانستان بوده‌ام. استامفورد با خنده گفت: این خصیصه یکی از عجایب هولمز است و خیلی‌ها می‌خواهند که بدانند او چگونه بعضی چیزها را نپرسیده می‌داند و اطلاع دارد.

گفتم: این واقعاً معما است و در عین حال جالب توجه و از استامفورد که واسطه ملاقات و آشنایی من با هولمز شده بود تشکر کردم.

استامفورد در حالیکه با من خداحافظی می‌کرد توصیه کرد که هولمز را دقیق‌تر شناسایی نمایم و اضافه کرد که البته او هم اکنون مرا بیش از آنچه انتظار دارم شناسایی و به عبارت صحیح‌تر روانکاوی نموده است. جواب خداحافظی استامفورد را دادم و در حالیکه آشنایی با دوست جدیدم فوق‌العاده مرا تحت تأثیر قرار داده بود بسوی هتل محل اقامتم روانه شدم.

فصل دوم

هنر استدراک و استنباط

روز بعد طبق قراری که گذاشته بودیم ملاقات نموده؛ به اتفاق از خانه شماره ۲۲۱ خیابان بیکرا دیدن کردیم. این خانه از دو اتاق خواب کاملاً راحت و یک اتاق نشیمن بزرگ و هواگیر که بصورت زیبایی مبلمان شده و توسط دو پنجره پر نور روشن می شد تشکیل شده بود.

آپارتمانها آنقدر از هر نقطه نظر خوش نما و شرایط اجاره مشترک ماهانه به حدی مقبول و جالب بود که فی المجلس عمل استجاره مورد توافق واقع و من همان شب و هولمز فردا صبح همراه با چمدانها و جعبه های رنگ وارنگش به خانه جدیدمان نقل مکان کردیم. یکی دو روز را صرف جا دادن اثاث و مفروش نمودن خانه نموده به تدریج خود را با محیط تازه سازگاری دادیم.

معلوم شد هولمز برخلاف تصور اولیه، فردی کاملاً معاشرتی و جالب برای همسایگی است. همیشه سرگرم علایق خود بود. حرکات و سکناتش بسیار منظم و حساب شده بود، بندرت بعد از ساعت ده

شب بیدار می ماند و همیشه قبل از من صبحانه خود را صرف نموده و از خانه خارج می شد. بعضی اوقات تمام ساعات روز را در لابراتوار شیمی می گذرانید. بعضی دیگر را در اطاق تشریح و بعضی را هم با قدم زدنهای طولانی در نواحی پایین شهر سپری می کرد. از اشتغال بکار طولانی خسته نمی شد و ساعات کار متوالی از قدرت جسمی و انرژی بدنی او نمی کاست. ولی البته گاه و بی گاه یک حالت رخوت و بی اعتنائی به محیط اطراف به او دست می داد و برای ساعتها و در بعضی موارد روزها آرام و بی حرکت روی مبل اطاق نشیمن دراز می کشید بدون اینکه صحبتی بنماید یا حتی تکان بخورد. این علایم و آثار گاهی مرا به فکر می انداخت که شاید معتاد به مصرف مواد مخدر است ولی ظاهر آراسته و تمیز و رفتار آرام و بی هیجانش این تصور و احتمال را تضعیف می نمود.

با سپری شدن روزها و هفته ها علاقه من به او و کنجکاوی من نسبت به هدفی که در زندگی تعقیب می کند عمیق و عمیق تر شد و مضاعف گردید. هیئت ظاهر و ترکیب جسمانی وی اصولاً طوری بود که هر بیننده را هر قدر بی تفاوت و خونسرد تحت تأثیر قرار می داد. بلندی قامتش بیش از یک متر و نود سانتیمتر و چون فوق العاده لاغر اندام بود باز هم بلندتر بنظر می رسید. چشمهایی شفاف و نافذ داشت البته به استثنای اوقاتی که به حال جذبه و خلسه می افتاد. بینی باریک و عقابیش او را آدمی هوشیار و مصمم معرفی می کرد و نیز چانه محکم و مربع شکلش او را شخصی قاطع و شکست ناپذیر جلوه می داد. دستهایش تقریباً همیشه اوقات به جوهر و مواد شیمیایی ولی در عین حال ظریف و لطیف بود و من این ظرافت دستها را در تماسش با ابزار شکننده ای که مورد استفاده قرار می داد بکرات می دیدم.

خواننده احتمالاً مرا که با این دقت جزئیات فیزیکی و خلقیات دماغی او را بیان می کنم و نسبت به او کنجکاوی بیش از حد متعارف

نشان می‌دهم آدمی بیکار و فضول و شاید هم به اصطلاح توی نخ مردم برو تصور نماید ولی وقتی اعتراف کنم که این آدم غیر عادی با سکوت و کم‌حرفی شکننده خود بیش از حد مرا کنجکاو می‌کرد و چه دفعاتی کوشیده‌ام تا او را از بی‌تفاوتیهای یکنواختش خارج کرده به حرف وادارم و اغلب بی‌نتیجه بوده است این باریک‌بینی من نسبت به وی موجه جلوه خواهد نمود ضمناً قبل از قضاوت درباره امر، خواننده باید به یاد داشته باشد که زندگی من تا چه حد خالی و بدون هدف بود و مسایل عادی و یکنواخت روزانه نمی‌توانست برای من جذبه و یا چشم‌اندازی داشته باشد. من بایستی کمتر از خانه خارج می‌شدم مگر اینکه هوا بطور استثنایی ملایم و مطلوب می‌بود و ضمناً هیچ خویش و قوم و دوستی هم نداشتم که از من دیدن نماید و یکنواختی زندگی مرا تغییر و تسلی بخشد. لذا تحت تأثیر چنین مقتضیاتی الزاماً اشتغال فکری من در حول و حوش دوست تازه‌ام متمرکز می‌شد و قسمت عمده اوقات مرا صرف کشف انگیزه‌ها و هدفها و در یک عبارت استکشاف خط فکری وی می‌نمود.

او رشته پزشکی را دنبال نمی‌کرد همانطور که استامفورد به من گفته بود و هولمز هم آنرا تأیید نموده بود و نیز دروس دیگری که او را برای تحصیلات عالی در یک رشته شناخته شده علمی آماده سازد مطالعه نمی‌نمود. مع الوصف مطالعه در رشته بخصوصی را که برای من ناشناخته بود تعقیب می‌کرد و موارد متعددی پیش آمد که متوجه شدم اطلاعاتش در بعضی زمینه‌ها بطور استثنایی غنی و منطبق با تازه‌ترین پیشرفتهای علمی می‌باشد و بخصوص درکیاتش از ظواهر امور و نتیجه‌گیریهایش از شواهد و امارات موجود و اثبات صحت تمام گفته‌هایش در عاقبت امر مرا به تعجب فوق‌العاده وامی‌داشت. مجال تردید نبود که هیچکس با این همه دقت و پشتکار و صبر و حوصله یک سری اطلاعات نامتجانس را مطالعه و گردآوری

نمی‌نماید مگر اینکه هدف معین و مشخصی از کار خود در نظر داشته باشد. اشخاصی که بطور پراکنده و به صورت باری به هر جهت مطالعه می‌کنند کمتر نتیجه مثبت و مشخصی را در مد نظر دارند و چنین کسی که با این همه وسواس، مغز خود را با مسائل پیش پا افتاده و بی‌اهمیت (ابتدا اینطور بنظر می‌رسید) انباشته می‌کند قهراً باید دلیل قاطعی برای اینکار خود داشته باشد.

بی‌اطلاعی و بی‌خبریهایش از بعضی مسایل به همان اندازه تعجب‌آور بود که اطلاعاتش نسبت به آنچه که می‌دانست. از ادبیات معاصر، فلسفه و سیاست تقریباً هیچ نمی‌دانست. تا آنجا که یک روز مطلبی را از توماس کارلایل (نویسنده و فیلسوف اسکاتلندی ۱۷۹۵ - ۱۸۸۱ میلادی - مترجم) نقل قول کردم و هولمز از من پرسید که کارلایل کی بود و چکار کرد. سهل است تعجب من وقتی به اوج خود رسید که برحسب تصادف متوجه شدم فرضیه کوپرنیک (ستاره‌شناس لهستانی ۱۴۷۳ - ۱۵۴۳ میلادی که کشف کرد زمین و سیارات به دور خورشید می‌گردند - مترجم) بگوشش نرسیده و از ترکیب منظومه شمسی بکلی بی‌اطلاع است و به راستی نمی‌توانستم بگوشه‌هایم اعتماد کنم که درست شنیده‌ام که در پایان قرن نوزده هنوز آدم باسواد و اهل مطالعه‌ای یافت می‌شود که کشف قرن شانزده کوپرنیک را نشنیده است.

هولمز وقتی حالت تعجب مرا دید با خنده گفت: مثل اینکه زیادی متعجب شده‌ای. اما بدان حالا که آنرا فهمیدم کوشش خواهم کرد آنرا فراموش کنم.

گفتم: فراموش کنی؟

گفت: ببین، من معتقدم که مغز انسان حالت یک اطاق کوچک را دارد. در این اطاق مفروض می‌توان هر چیز را جا داد. افراد مشتبه این اطاق را با خرت و پرت و اسباب و اثاث غیر لازم پر می‌کنند، بنحوی

که برای پیدا کردن شیئی مورد لزوم مدتها ناچارند در بین اشیاء بی ارزش توی اطاق آنرا جستجو نمایند. لذا یک آدم عاقل و باشعور بدقت می داند مغز خود را با چه نوع مطالبی انباشته کند و چه مسایلی را ندیده انگارد و فقط آن مسایل و مطالب را به مغز می سپارد که لازمه کار و اشتغال حرفه‌ای او است و لاغیر. بدیهی است این ابزار کار هر یک منظم و مرتب و به بهترین وجه ممکن در جای خود نگهداری می شود و اشتباه است اگر کسی فکر کند که این اطاق دیوارهای لاستیکی و انبساطی دارد و هرچه بیشتر توی آن بریزی بیشتر کش می آید و جاباز می کند. در مورد مغز انسان وضع به همین منوال است و با تجمع و انباشتن آن با دانسته‌های غیر لازم کار بجایی می رسد که به جای هر شیئی یعنی مطلب تازه که به مغز وارد می شود شیئی یا دانسته قبلی جا خالی می کند و فراری می شود زیرا ظرفیت اطاق مغز، اشباع شده است و باید بسیار مراقب بود که دانسته‌های جدید کم اهمیت جای شناخته‌های مفید پراهمیت قبلی را اشغال ننماید.

گفتم: اما موضوع منظومه شمسی را چه می گویی!

با عصبانیت جواب داد: دانستن یا ندانستن آن به قدر سر سوزنی در وضع وی تأثیر مثبت و منفی ندارد زیرا تو می گویی که زمین ما به دور خورشید می گردد. اگر به دور ماه هم می گشت باز تفاوت و یا تأثیری در وضع من و کار و حرفه‌ام نمی توانست داشته باشد.

با این اظهار نظری که کرد و سوسه شدم از او بپرسم این کار و اشتغال فکری او از چه قماشی است که او را از دانستن بدیهیات بی نیاز می کند ولی از مشاهده و جناتش دریافتم که سؤال و کنجکاوی من را نخواهد پسندید. با وجود این مذاکره‌ای را که فیما بین ما به عمل آمده بود یکبار دیگر در ذهن خود مرور کردم و کوشش نمودم بلکه بتوانم از آن نتیجه گیری نمایم. او گفت که هیچ نوع دانش و بینشی را که به کار او مرتبط نباشد به مغز خود راه نمی دهد، لذا مفهوم عکس

آن یعنی اینکه آنچه را که می‌داند و می‌شناسد با مشغله وی رابطه مستقیم و مؤثر دارد و در ذهن خود معلومات و اطلاعاتی را که بطور استثنایی در تسلط داشت از نظر گذرانیدم حتی قلم و کاغذ برداشتم و آنها را فهرست وار یادداشت کردم تا به خیال خود از لابلای آنها از حرفه و شغل او سر در بیاورم. اما با تکمیل آن نتوانستم از خنده خودداری کنم زیرا کارنامه یا خصیصه‌نامه‌ای را که برای او تهیه دیدم از این قرار بود:

شرلوک هولمز - اختصاصات

- ۱- معلومات ادبی صفر
- ۲- معلومات فلسفی صفر
- ۳- معلومات نجومی ضعیف
- ۴- معلومات سیاسی متغیر
- ۵- معلومات گیاه‌شناسی متغیر بدین صورت که درباره گیاهان طبی مانند خشخاش و گیاهان سمی بسیار با اطلاع ولی از باغبانی بکلی بی‌اطلاع است.
- ۶- معلومات زمین‌شناسی محدود مثلاً با یک نگاه تفاوت بین خاک‌های مختلف را تشخیص می‌دهد کما اینکه بارها بعد از گردش روزانه از روی لکه‌ها و ترشحات مختلفی که به کفش و شلوارش نشسته می‌تواند به آسانی بگوید که هریک مربوط به کدام ناحیه لندن است و در چه محلی این لکه‌ها روی لباس‌هایش افتاده است.
- ۷- معلومات شیمی عالی
- ۸- معلومات آناتومی (تشریح بدن) دقیق ولی نامنظم و نامرتب
- ۹- معلومات حوادث اتفاقیه در رابطه با مردم، استثنایی زیرا یکایک حوادث جنایی را که در طول قرن اتفاق افتاده با ذکر جزئیات در ذهن دارد.
- ۱۰- ویلن را بسیار خوب می‌نوازد.

۱۱- شمشیرباز خوبی است، مشت زن پر قدرتی است.

۱۲- درباره قوانین حقوقی انگلیس بصیرت کامل دارد.

و به اینجا که رسیدم این صورت تنظیمی را در آتش بخاری انداختم زیرا هیچ ردپایی درباره کسب و کار دوستم به من ارائه نمی داد و با خود اندیشیدم حال که از لابلای این آمارگیری شغل و حرفه این شخص دستگیرم نمی شود بهتر است همه چیز را فراموش کنم تا وقتی که موقعتش برسد.

مثل اینکه قبلاً درباره ویلن نواختن او صحبت کردم و حالا اضافه می کنم که به راستی ویلن را عالی می نواخت ولی باز هم مثل سایر کارهایش پراکنده و بی برنامه کار می کرد والا قطعات منتخبی از آهنگسازان مشهور مثل مندلسون^۱ را بنا به خواهش من برایم نواخته بود و لذت برده بودم ولی معمولاً دیر به دیر دست به آرشه می برد.

طنین آهنگ ویلونش روح پرور بود و به گوش جان و دل می نشست مع الوصف نمی شد تشخیص داد که این ملودیهای خیال انگیز را به منظور هنرنمایی می نوازد یا انعکاس رعشات و انقلابات درونی اوست که این چنین بر روح و روان شنونده چنگ می اندازد.

در طی دو هفته اول کسی به دیدن ما دو نفر نیامد و داشتم به این نتیجه می رسیدم که دوستم هم مثل خودم بی کس و کار است ولی کم کم متوجه شدم که وی آشنایانی در بین طبقات مختلف دارد. یکی از آشنایان مردی بود ضعیف و زردنوب با پوزه باریک رویاهی شکل و چشمانی سیاه گودافتاده که وی او را آقای لسترید به من معرفی کرد. این شخص در طول یک هفته سه الی چهار بار به دیدن وی آمد. یکروز یک دختر جوان که بسیار تمیز و برازنده لباس پوشیده و

1) MENDELSON

ظاهری متشخص و آراسته داشت به ملاقات او آمد و حدود نیم ساعت در انتظار دیدن او توقف نمود.

بعد از ظهر همان روز یک مرد میانسال و فربه که قیافه فروشنده دوره گرد داشت و بوسیله پیرزنی همراهی می شد از او دیدن کرد و باز در یک مورد مرد مسنی با موهای جوگندمی پرپشت قرار ملاقاتی با دوست من داشت که مدتی با هم مذاکره کردند و روز دیگر یک باربر راه آهن با لباس فرم مخملی رنگ خود به ملاقات وی آمد. در تمام این موارد شرلوک هولمز از من می خواست تا او را با ملاقات کنندگانش تنها بگذارم و من در امثال خواهش او به اطاق خوابم پناه می بردم و او چندبار از این بابت از من عذرخواهی کرد و گفت ناچار است از اطاق نشیمن به عنوان محل کسب استفاده کند و این مراجعین مشتریان او هستند.

بار دیگر فرصتی پیش آمده بود تا درباره کار و حرفه او از وی سؤال کنم ولی باز به حکم رعایت ادب و حفظ نزاکت به خود اجازه ندادم او را مجبور به افشای مناسبات خصوصیش بنمایم و ضمناً ظاهر امر نشان می داد که او برای استتکاف خود از افشای اسرار شغلیش دلیل قانع کننده ای باید داشته باشد ولی در این اوضاع و احوال خودش به زبان آمد و اندیشه مرا از فشار کنجکاوی نجات بخشید.

دقیقاً روز چهارم ماه مارس بود که من برخلاف عادت، زودتر از معمول از خواب بیدار شدم و به خاطر همین زود برخاستن استثنایی است که این روز را خوب به خاطر دارم و دیدم که شرلوک هولمز هنوز صبحانه خود را تمام نکرده است. زن مهماندار که به عادت بیدار شدن من آشنا بود صبحانه مرا حاضر نکرده بود لذا زنگ روی میز صبحانه را به علامت اعلام آمادگی خود به صدا درآوردم و ضمناً برای وقت گذرانی مجله ای را که روی میز بود بدست گرفته در انتظار

حاضر شدن صبحانه مشغول مطالعه شدم در حالیکه دوستم آرام و بی خیال مشغول خوردن صبحانه خود بود، مقاله ای تحت عنوان دور از واقع "کتاب زندگانی" بدلیل اینکه زیر آن خط کشیده شده بود طبعاً نظر مرا جلب کرد. مقاله مدعی بود که یک انسان مشاهده گر می تواند از ظواهر امری به باطن ببرد و هر قدر انسان با دقت و نظام مرتب تری اسباب و عوامل و شواهد و امارات مرتبط با موضوعات را تحت دقت و باریک بینی قرار دهد نتایج قاطع تری از استدراکات و استنباطات خود بدست خواهد آورد. این مدعا بنظم بسیار مبالغه آمیز و دور از قاطعیت جلوه نمود، گو اینکه اساس پیشنهادات و ارشادات معقول و قابل قبول بود ولی تعمیم آن به کل مسائل جسورانه و خوشباورانه جلوه می نمود. نویسنده ادعا داشت که قادر است با استماع یک بیان ساده یا مشاهده یک نگاه گذرا و یا یک جنبش عضلات چهره و امثالهم به کنه درون و افکار و انگیزه های طرف مقابل پی ببرد و می گفت که کتمان واقعیات از شخص مجربی که قوه استدراک و استنباط از مشاهدات خود را آموزش داده و فریب دادن وی امری بسیار مشکل بلکه از جمله محالات است. نویسنده ضریب قاطعیت مدعی خود را چنان بی چون و چرا انگاشته بود که آنرا در ردیف قضایای هندسی اثبات شده اقلیدس^۱ قلمداد کرده بود. از دیدگاه من این چنین ادعای دور از ذهنی بدون آنکه صحت آن مبتنی بر دلایل متقن بوده و به اثبات رسیده باشد چیزی در ردیف اعمال احضار روح و فرضیه ای معادل شبادی و خلاصه کلام توأم با ناپاوری بود.

نویسنده ادعا داشت که با مشاهده و ادراک یک قطره آب، یک فرد صاحب نظر می تواند بگوید که این قطره از اقیانوس اطلس گرفته شده

1) EUCLID

یا از آبشار نیاگارا بدون اینکه هیچیک را به چشم دیده باشد. بنابراین خلقت و آفرینش و به زبان ساده زندگی عبارت از یک زنجیر بزرگ است که کل طبیعت این زنجیر از طریق مشاهده یک حلقه آن برای کسی که دانش و بینش "استدراک - استنباط" دارد معلوم و مکشوف خواهد شد و مانند سایر رشته‌های هنری، علم تجزیه و تحلیل هم تنها از طریق مطالعات طولانی و صبورانه بطور نسبی تکمیل خواهد شد و چون عمر آدمی تکافوی تکمیل مطالعه بر روی این علم و تجربه را نمی‌دهد لذا هیچکس در این رشته دانش، به مرحله کمال مطلق نخواهد رسید.

مع الوصف این جستجوگر، باید کار را از ظواهر ساده و مقدماتی شروع نماید. مثلاً با مشاهده و دقت در شکل و شمایل طرف مقابل دریابد که گذشته این شخص چه بوده و کسب و کار فعلی او چیست. هر چند به ظاهر این تمرین استکشاف، ممکن است ابتدایی و بچگانه بنظر برسد ولی قدرت مکاشفه و مشاهده را در شخص تقویت می‌کند و به او یاد می‌دهد که کجاها را نگاه کند و چه چیزهایی را دریافت نماید. از مشاهده ناخن انگشت دست و آستین کت و کفش‌ها و زانوهای شلوار و پینه‌های سرانگشتان شست و سبابه و ظاهر چهره و بشره و دگمه آستین پیراهن و خلاصه بوسیله هر یک از این علائم و آثار، شغل و حرفه طرف مقابل به آسانی معلوم و مشخص می‌گردد و محققاً مطالعه و بررسی مجموعه این آثار و امارات امکان گمراه شدن یک محقق جستجوگر را به صفر تقلیل می‌دهد. با عصبانیت مجله را روی میز صبحانه پرت کردم و فریاد زدم چه چرند و پرندهایی توی روزنامه‌ها می‌نویسند. هرگز در عمرم یک چنین لاطائلاتی نخوانده بودم.

هولمز پرسید: موضوع چیست؟

جواب دادم: این مقاله را می‌گویم و با قاشق قهوه‌ام به مجله اشاره

نمودم. ضمناً گفتم از خط مشخصی که زیر عنوان مقاله کشیده می‌فهمم که او هم آنرا خوانده است. جواب داد: درست است و بسیار عالمانه و محققانه نوشته شده است. گفتم: این ادعا بنظر من از تراوشات قلم یک آدم بیکار و در نتیجه مطالعات وقت‌گذرانۀ وی جاری شده است. من حاضرم با او در قطار زیرزمینی بین عده‌ای مسافر جورواجور به نسبت هزار به یک شرط‌بندی کنم تا حرفه و شغل و گذشته هر سرنشین را اعلام نماید. شرلوک هولمز با خونسردی جواب داد بازنده خواهی شد و گفتم: که این مقاله را هم خود او نوشته است.

گفتم: تو؟!

گفت: بله من. زیرا من به مشاهده و مکاشفه یا استدراک و استنباط ایمان و علاقه و ضمناً تجربه عملی دارم و تئوریهایی را که در مقاله شرح داده‌ام و بنظر تو پوچ و یاوه جلوه می‌کند کاملاً قاطع و بلاتردید است. بلاتردید تا آنجا که من برای تحصیل معیشتم به آنها متکی هستم.

پرسیدم: چگونه؟

گفت: من حرفه مخصوص خود را دارم و فکر می‌کنم در دنیا فقط یک نفر است که چنین شغلی دارد و آن هم من هستم. زیرا من مشاور کارآگاهی هستم گرچه انتظار ندارم که توبدانی این حرفه چیست و در دنباله سخنانش گفت این‌جا در لندن ما تعداد زیادی کارآگاه شهربانی و تعداد زیادتری کارآگاه خصوصی داریم و زمانی می‌رسد که هر دو گروه در تجسسات خود به بن‌بست می‌رسند و آنوقت است که به من مراجعه می‌نمایند و من آنها را در مسیر صحیح قرار می‌دهم. به این صورت که اطلاعات جمع‌آوری کرده خود را با من در میان می‌گذارند و من براساس آنها و ضمناً با استفاده از ادراکاتی که خود نیز دربارهٔ مآوقع حادثه بدست آورده‌ام اشتباهاتشان را اصلاح و آنها را از بیراهه

نجات می‌دهم و اضافه کرد که سلسله کردارهای ارتكابی مرتبط با جنایات معمولاً مشابه هستند و اگر شما از جزئیات هزارتای آنها کاملاً مطلع باشید بعید می‌نماید نتوانید هزار و یکمی را ردیابی نمایید. لستریدیک کارآگاه شهربانی مشهور است و اخیراً در یک قضیه جعل و تزویر درگیر و به بیراهه افتاده بود و به همین خاطر به دیدن من آمده بود.

پرسیدم: و آن بقیه چه کسانی بودند؟

جواب داد: که آنها اکثراً توسط سازمانهای کارآگاهی اجیر شده‌اند و همگی در مأموریت خود به نوعی بن بست برخورد کرده‌اند و این است که برای ارشاد و راهنمایی به من مراجعه می‌کنند. من به داستانهایشان گوش می‌دهم و آنها متقابلاً نظرات و پیشنهادات مرا گوش می‌دهند و من حق‌المشاوره خود را بجیب می‌زنم. گفتم: یعنی می‌خواهی بگویی که تو بدون اینکه از خانه‌ات پا بیرون گذاشته باشی می‌توانی آنها را که همه نوع مدرک و برگه و شواهد جرم را تحقیق کرده و در اختیار دارند کمک و راهنمایی نمایی؟

گفت: دقیقاً همین طور است و من از استعداد دریافت ادراک خود استفاده می‌کنم. گاهی پیش می‌آید که قضیه ارجاعی به من پیچیدگی کلاف سردرگمی را دارد و چنین موقعی است که برای تکمیل مدارک و آثار مرتبط با حادثه خود باید به راه بیفتم و شواهد مورد لزوم را گردآوری نمایم. توجه کنید من فوت و فن‌های حرفه‌ای و شم پلیسی تجربی خود را بکار و می‌دارم و معمولاً همیشه نتیجه می‌گیرم. قاعده کشف و ادراک که در مقاله ارائه داده‌ام و تو آنرا تحقیر و تکذیب کردی در این گونه موارد و در مسیر تحقیقات عملی برگه‌های ذیقیمتی می‌باشند. مشاهده و ادراک بصورت طبیعت ثانوی من درآمده است. مثلاً در اولین روز آشناییمان بتو گفتم که از افغانستان می‌آیی و این

موضوع فوق‌العاده تو را به تعجب واداشت.

گفتم: قطعاً بتو گفته شده بود.

گفت: به هیچ وجه. برای من محرز بود که از افغانستان می‌آیی. به سائقه عادت و ممارست ذهنی و بطور خودکار متوجه شدم که تو در افغانستان بوده‌ای و دلایل ارتجالی که داشتم اینها بود: دیدم روبروی من کسی ایستاده که پزشک است و رفتار خشک و آمرانه‌اش نشان می‌دهد که نظامی است پس بدون تردید وی پزشک ارتش است و به تازگی از منطقه حاره برگشته زیرا چهره‌اش تیره است و این تیرگی عارضی و غیرطبیعی است زیرا رنگ پوست مچ دستش روشن است. با مشکلات و بیماری دست به گریبان بوده چون آثار ضعف دروه بعد از مرض را در چهره‌اش به عیان می‌توان رؤیت نمود. بازوی چپش زخم برداشته زیرا آن را خشک و غیرعادی نگه می‌دارد. خوب، در کجای مناطق حاره یک پزشک نظامی انگلیسی می‌توانسته با چنین مشکلاتی مواجه و دستش هم مجروح شده باشد. مسلماً در افغانستان، و همه این مشاهدات و درکیات احتیاج به حتی یک ثانیه وقت تلف کردن نداشت زیرا یک سلسله شواهد متصل به هم بود و این بود که به تو گفتم از افغانستان می‌آیی و باعث تعجب و تحیر تو گردید.

با خنده جواب دادم: حال که توضیح دادی مطلب بسیار ساده بنظر می‌رسد و اضافه کردم تحلیلات او مرا بیاد داستان دوپین ادگار آلن پو^۱ (نویسنده آمریکایی ۱۸۰۹ - ۱۸۴۹ میلادی خالق داستانهای پلیسی - جنایی از جمله دوپین - مترجم) می‌اندازد و فکر نمی‌کردم چنین افرادی در خارج از محدوده داستانها و در عالم واقعیت وجود داشته باشند.

1) EDGAR ALLAN POE'S DUPIN

در این موقع شرلوک هولمز از جا بلند شد، پپ خود را روشن کرد و بعد گفت: بدون شک تو با مقایسه من با دوپین بنظر خودت خواسته‌ای تا مرا بزرگ نمایی و خوشحال کنی ولی بنظر من دوپین آدم بسیار حقیر و پیش پا افتاده‌ای بود و در داستان آنجا که بعد از ربع ساعت تأمل ناگهان زبان باز می‌کند و فکر دوست خود را می‌خواند عمل وی بیشتر تظاهر و نمایش است تا واقعیت. البته منکر این نمی‌توان شد که دوپین تاحدی نبوغ استنتاجی داشت ولی نه به آن صورت که در ذهن و بر قلم آلن پو جلوه نموده است.

باز پرسیدم: آیا کتابهای گابوریاو^۱ (امیل گابوریاو نویسنده فرانسوی ۱۸۲۵ - ۱۸۷۳ میلادی موجد داستانهای کارآگاهی من جمله له کوک - مترجم) را خوانده و له کوک^۲ قهرمان داستان بنظر او یک کارآگاه میرز می‌باشد؟

شرلوک هولمز با خنده و استهزاء نفس عمیقی کشید و با عصبانیت گفت: له کوک خیلی کم‌اهمیت‌تر از آن است که مورد توجه قرار گیرد زیرا مجرمی را که له کوک پس از شش ماه تعقیب و گریز به چنگ آورد من در عرض بیست و چهار ساعت به دام می‌اندازم. تنها امتیاز مثبتی که می‌شود به له کوک داد شاید قدرت و انرژی خستگی ناپذیرش باشد و در دنباله حرفش گفت: این کتاب او را عصبی کرده است و به نظر وی تنها بدرد این می‌خورد که به صورت یک کتاب درسی در اختیار دانشجویان رشته کارآگاهی گذارده شود تا با مطالعه آن و وقوف بر نقاط ضعف و اشتباهات قهرمان کتاب از آنها پرهیز کنند و خود را در مقابل نظایر آن تجهیز نمایند.

از انتقاد و تخطئه‌ای که هولمز نسبت به دو قهرمانی که من مدت‌ها در ذهن خود پرورده بودم با آن ژست‌های شوالیه‌وارش به عمل آورد

فوق‌العاده مکدر و رنجیده خاطر شدم. لذا به طرف پنجره اطاق رفتم و به خیابان پرآمد و رفت نظر افکندم تا خود را مشغول کرده باشم. و در همین حال با خود اندیشیدم که این شخص ممکن است فوق‌العاده باهوش باشد ولی مسلماً بسیار پرمده‌عا و مغرور است. هولمز با شکوه و شکایت افزود که این روزها دیگر جنایت و جنایتکار وجود ندارد بنابراین داشتن مغز و استفاده از آن در حرفه ما به چه درد می‌خورد. من می‌دانم که این قدرت و استعداد را در وجود خود دارم که بتوانم نام خود را در جهان بلند آوازه نمایم و هیچ فرد دیگری وجود ندارد و در گذشته وجود نداشته است که به اندازه من عوامل و تکنیک لازم برای کشف جرم و جنایت به جهانیان عرضه کرده باشد. ولی چه فایده و چه نتیجه‌ای عاید من شده است. این روزها دیگر جنایتی اتفاق نمی‌افتد که در پی کشف آن باشم و اگر هم باشد در حد جنحه و خلاف است و عوامل و آثار مرتبط با آن آنقدر واضح و آشکار است که هر کارآگاه معمولی اسکاتلند یارد^۱ (شهریانی انگلیس) به راحتی آنرا کشف می‌نماید.

من باز هم بیش از پیش از بیان پرتکبر هولمز ناراحت شدم. ناچار برای اینکه موضوع بحث را عوض کرده باشم گفتم: دلم می‌خواهد بدانم آن آقا توی پیاده روی مقابل دنبال چه می‌گردد و با اشاره انگشت شخص خوش ظاهر آراسته‌ای را که لباس تمیز ساده بر تن داشت و آرام آرام در حالی که شماره خانه‌ها را نگاه می‌کرد به او نشان دادم. این مرد پاکت آبی بزرگی در دست داشت و از قرار معلوم حامل پیغامی بود.

هولمز گفت: منظورت آن دربان بدون اونیفورم بازنشسته نیروی دریایی است.

1) SCOTLAND YARD

با خود گفتم عجب آدم پرلاف و گزاف پرمدعایی است البته چون مطمئن است که تحقیق دربارهٔ صحت و سقم ادعایش برای من مقدور نیست.

با این افکار دست به گریبان بودم که شخص مورد بحث چشمش به سر در منزل ما افتاد و متعاقب آن عرض خیابان را به سرعت طی کرده به در منزل رسید و کوبهٔ در را به صدا درآورد و در پی آن صدای سنگین قدمهایش بر روی پلکان آپارتمان ما شنیده شد. تازه وارد اعلام کرد که برای آقای هولمز نامه دارد و با این گفته وارد اطاق شد و پاکت را تسلیم هولمز نمود.

فرصتی را که در پی آن بودم تا همسایهٔ متفرعن و پرنخوت خود را سرجایش بنشانم پیش آمده بود با خود اندیشیدم هولمز تیری در تاریکی انداخت ولی نمی دانست که مشتش با آمدن این شخص باز خواهد شد، رو به تازه وارد کرده با بی تفاوتی تصنعی گفتم آقای محترم ممکن است از شما بپرسم شغل شما چیست؟ وی با صدای زمخت خود جواب داد: دربان قربان و اضافه کرد اونیفورمش را برای تعمیر داده است.

در گذشته چی کاره بودید و در این موقع زیرچشمی دوست هم منزلم را می پابدم.

گروهبان بودم قربان. گروهبان پیادهٔ سبک نیروی دریایی. هولمز رو کرد به او و گفت: جواب ندارد.

بله قربان و با این حرف پاشنه هایش را بهم کوبید و در حالیکه دست راست خود را به علامت سلام نظامی بالا آورده بود از اطاق خارج شد.

فصل سوّم

معمای باغچه لاریستون^۱

باید اذعان کنم که با به اثبات رسیدن آنچه که دربارهٔ دربان بازنشسته شنیدم از قدرت استحلال حیرت آور دوستم به راستی مات و مبهوت گردیدم. احترام من نسبت به او پس از برخورد با قدرت تجزیه و تحلیل عملی وی بطور فوق العاده‌ای زیاده گشت. با وصف این هنوز در زوایای پنهانی فکرم نسبت به توانایی بی چون و چرای او تردید داشتم و می‌اندیشیدم شاید همهٔ اینها بر طبق یک قرار و مدار قبلی تنظیم شده بود تا مرا بتعجب وادارد بدون اینکه بتوانم دلیلی برای این عمل وی و نفع احتمالی را که از این صحنه‌سازی و فریب دادن من برای او متصور بود توجیه نمایم. وقتی که مجدداً به قیافه‌اش نگاه کردم از مطالعهٔ نامهٔ دریافتی فارغ شده بود. چشمانش به یک نقطه ثابت مانده و در تفکرات نامعلوم خود غوطه‌ور بود.

از او پرسیدم: تو از کجا همهٔ اینها دستیگرت شد.

با بی‌حوصلگی جواب داد: چی چی از کجا دستگیرم شد؟
گفتم: اینکه این آدم گروهبان بازنشسته نیروی دریایی است.

1) LAURISTON GARDEN

گفت: من وقت اضافی ندارم تا روی مسایل جزئی و بی اهمیت تلف کنم. سپس گویی از گستاخی خود منفعل شده باشد گفت: معذرت می خواهم تو رشته افکار مرا پاره کردی. ولی مهم نیست. خوب که گفتی تو نتوانستی تشخیص بدهی که او گروه بان نیروی دریایی است.

گفتم: البته نه.

جواب داد: فهمیدنش آسان تر بود از توضیحش. اگر از تو خواسته شود که ثابت کنی دو دوتا چهارتا می شود ممکن است برای یافتن دلیل اثبات مواجه با اشکال شوی ولی مطمئن هستی که دو دوتا چهارتا است.

در هر حال اول این که حتی از فاصله دور تصویر یک لنگر را که پشت دست او به رنگ آبی خاکستری خالکوبی شده بود توانستم ببینم این علامت، رابطه او را با دریا نشان می داد.

دوم اینکه کیسه ملوانی که به کتف آویخته بود و پازلفی پر پشت طرفین چانه که مختص به پرسنل دریایی است انتساب او را به نیروی دریایی متجمل می نمود و باز در راه رفتن خودش را به اصطلاح می گرفت و حالت فرماندهی داشت. باید به شق و رق راه رفتن او و ترتیبی که عصای دستش را بگردش می انداخت دقت می کردی. یک مرد فرص و محکم محترم با موهای سفید یک دست و علایم مشخص فوق به جز گروه بان بازنشسته نیروی دریایی چه کسی دیگری می توانست باشد؟

گفتم: واقعاً معجزه است.

گفت: نه خیلی هم عادی است. گو اینکه از خطوط چهره اش می شد فهمید که از اظهار تعجب و تحسین من راضی و خوشحال است. بعد ادامه داد که چند دقیقه پیش به تو گفتم که جنایت از روی زمین ریشه کن شده ولی مثل اینکه اشتباه می کردم. به این نگاه کن و با

این حرف نامه‌ای را که دربان آورده بود بسوی من دراز کرد.
 با خواندن نامه فریاد کشیدم. این وحشتناک است.
 با خونسردی گفتم: آری تا حدی غیرعادی است و بعد گفتم
 ممکن است خواهش کنم آنرا با صدای بلند برای من بخوانی.
 تقاضایش را اجابت کردم و این است نامه‌ای که برای او خواندم:
 «دوست عزیزم آقای شرلوک هولمز

در ساعت سه بعد از نیمه شب دیشب در خانه شماره ۳ باغچه
 لریستون واقع در خیابان بریکستون حادثه وحشتناکی اتفاق افتاده
 است. مأمورگشت ما در ساعت دو بعد از نیمه شب نور چراغ در آنجا
 می‌بیند و چون خانه غیر مسکون است مشکوک می‌شود. در ورودی
 خانه باز بوده و توی اطاق جلوی حیاط که غیر مفروش است با جسد
 مردی روبرو می‌شود که لباس گران قیمت بر تن داشته و کارت
 شناسایی توی دفترچه بغلش او را چنین معرفی می‌کند.

اینک دربر^۱ ساکن کلیولند^۲ ایالت اوهایو^۳ ایالات متحده آمریکا
 انگیزه سرقت منتفی است. معلوم نیست مقتول چگونه به قتل
 رسیده. علایم خون در اطاق دیده می‌شود ولی روی بدن متوفی اثر
 زخم دیده نشده است. روشن نیست مقتول چگونه وارد خانه متروک
 شده و قضیه کلاً به صورت معمای لاینحلی درآمده است. اگر اظهار
 لطف کرده بین حالا تا ساعت دوازده به این خانه بیایی منتظرت
 هستم. دستور داده‌ام تا زمان آمدن تو همه چیز دست نخورده باقی
 بماند. چنانچه نتوانی بیایی جزییاتی رابه تو اطلاع خواهم داد و
 متشکر خواهم شد اظهار مرحمت فرموده نظریات خود را در این باره
 اعلام داری.

ارادتمند توبیاس گرکسون^۴

1) ENOCH DREBBER

2) CLEVELAND

3) OHIO

4) TOBIAS GREGSON

هولمز گفت: گرکسون مجربترین کارآگاه تأمینات است. او و لسترید^۱ در بین گروه پلیس خفیه بهترینند. هر دو سریع الانتقال و با انرژی هستند ولی سنت گرا، بطور وحشتناکی سنت گرا و بی ابتکار می باشند. ضمناً با یکدیگر کارد و پنیر هستند و مثل زنهای کاباره ای نسبت بهم حسادت می ورزند. به هر تقدیر حال که هر دوی آنها روی این پرونده کار می کنند کلی مزاح و تفریح را باعث خواهند شد.

از اینکه هولمز تا این حد با خونسردی با قضیه برخورد نمود تعجب کردم با صدای بلند گفتم: حتی یک لحظه را نباید از دست داد و اگر موافق باشد بروم و برای او درشکه صدا کنم.

جواب داد: مطمئن نیست که خواهد رفت زیرا در مواردی که دل و دماغ کار نداشته باشد و الان یکی از آن موارد است تبیل ترین آدمی می شود که پا بر روی این کره خاکی گذارده است.

گفتم: ولی این فرصتی است که تو مدتها در انتظارش بوده ای. گفت: دوست عزیز فکر می کنی چه نفعی برای من در این قضیه متصور است. به فرض اینکه من معما را کشف و قاتل را هم تسلیم عدالت نمودم تمام امتیازات و افتخارات نصیب شرکت سهامی گرکسون - لسترید خواهد شد. اشکال کار مستخدم غیر دولتی بودن همین است.

گفتم: ولی او از تو خواهش کمک کرده است. گفت: درست است زیرا می داند که آزموده تر از او هستم و این را به خودم اعتراف می کند ولی زبان خود را قطع می کند، مبادا در جای دیگر هم این برتری را اذعان نماید. با وجود این بهتر است برویم و از نزدیک جریان را ببینیم. البته من از راه مورد نظر خودم وارد قضیه خواهم شد. اگر نفعی نداشته باشد لااقل کلی خواهیم خندید، بیا

1) LESTRADE

برویم.

با چابکی تمام پالتویش را پوشید و راه افتاد و معلوم شد رخوت چند لحظه قبل جای خود را به یک هجوم انرژی تمام عیار داده است. به من هم گفت کلاحت را بردار و راه بیفت.

گفتم: می خواهی من هم بیایم؟

گفت: بله، در صورتی که کار مهمتری نداشته باشی.

و یک دقیقه بعد کالسکه ما بسوی خیابان بریکستون^۱ به راه افتاد. یک روز ابری و مه آلود بود، هوای گرفته و عبوس بر بام خانه‌ها سنگینی می کرد و با کوجه‌های پرگل و لای هماهنگی می نمود. دوستم در بهترین وضع روحی خود بود و با خوش خلقی راجع به تفاوت بین ویلنهای ساخت ایتالیا و اسپانیا داد سخن می داد و من (دکتر واتسون) ساکت و آرام بودم زیرا هوای سنگین مه آلود افسرده و دلگیر و حادثه‌ای که ما را بسوی خود می کشید افکار مرا مشوش کرده بود.

بالاخره به حرف آمدم و دوستم را از اوج تخیلات موسیقی به عالم واقعیات نزول دادم. گفتم: چنین به نظر می رسد که این آدمکشی برای او چندان حائز اهمیت نمی باشد.

گفت: زیرا هنوز هیچ مدرک و برگه‌ای در اختیار ندارد و بزرگترین اشتباه اظهارنظر درباره جنایت بدون در دست داشتن مدارک و شواهد می باشد و این نقیصه گمراهی شدید را باعث خواهد شد و باید از آن پرهیز کرد.

به او گفتم بزودی مدارک لازم را در اختیار خواهد داشت زیرا وارد خیابان بریکستون شده‌ایم و اگر اشتباه نکرده باشم آن هم خانه موردنظر است، زیرا عده‌ای اطراف خانه جمع شده‌اند.

بله همان است. نگهدار راننده نگهدار. هنوز حدود صد یارد یا بیشتر با مقصد فاصله داشتیم ولی به اصرار هولمز پیاده شدیم و بقیه راه را قدم زنان طی کردیم.

نمای خانه شماره ۳ باغچه لریستون مشنوم و بد یمن بنظر می‌رسید. این خانه یکی از چهار دستگاه خانه‌ای بود که از بر خیابان عقب نشسته بود. دو دستگاه اشغال و دوتای دیگر بدون مستأجر بود. آخرین خانه دارای سه پنجره بی‌حال و بی‌روح بود که همه سیاه و دلگیر و فاقد آثار حیات بودند جز آنکه جابجا روی شیشه‌های پنجره‌ها برچسب "اجاره داده می‌شود" بچشم می‌خورد. باغ کوچکی شامل درختهای مختلف با شاخ و برگهای خشک و پژمرده خانه‌ها را از یکدیگر جدا می‌کرد و خیابان باریکی از میان خانه‌ها می‌گذشت که با مخلوطی از خاک و سنگریزه مفروش شده بود. سرتاسر محوطه از باران شب قبل گل‌آلود بود. باغ توسط دیوار آجری به ارتفاع تقریبی یک متر که سطح آن با نرده‌های چوبی مفروش بود محصور شده بود. یک مأمور پلیس تنومند و با ابهت به دیوار تکیه داده بود که توسط عده‌ای بی‌کار و ولگرد که بیهوده گردن می‌کشیدند و دید می‌زدند تا بلکه از مآووع داخل خانه مطلع شوند احاطه شده بود. انتظار داشتم شرلوک هولمز بلافاصله وارد خانه شده بررسی و مطالعه معماری آغاز کند ولی حرکتی که مبین چنین تصمیمی باشد از وی مشاهده نشد. با یک حالت بی‌اعتنایی که تحت شرایط حاکم بر اوضاع به نظرم ثنصعی جلوه نمود در طول بالا و پایین خیابان خاکی شروع به قدم زدن کرد در حالی که با وسواس به زمین و آسمان و خانه‌های مقابل و نرده روی دیوار نظر می‌افکند. با اتمام بازرسیهایش مجدداً در طول خیابان ولی این بار از پایین به بالا و بر روی چمن‌ها و علفهای دو طرف خیابان مشغول قدم زدن شد در حالی که در تمام مدت چشم‌هایش بر زمین می‌خکوب شده بود، دیوار توقف کرد و در یک

نوبت او را دیدم که می‌خندد و یکبار هم زمزمه اظهار رضایت او را به گوش شنیدم. جای پای زیادی روی خاک مرطوب از باران دیده می‌شد ولی با تردد زیادی که توسط مأمورین پلیس به عمل آمده بود نمی‌توانستم بفهمم دوست من چطور انتظار دارد چیزی از ردپاها دستگیرش شود.

در عین حال با عنایت به قدرت بی‌مانند ادراک و استنتاج دوستم مطمئن بودم که او چیزهایی را می‌بیند که از دید من پنهان می‌نمود. در مقابل در ورودی خانه توسط مرد بلند بالای سفید رو و سفید مویی که دفترچه یادداشتی در دست داشت و به محض دیدن ما به سوی هولمز رفت و با گرمی و حرارت با او دست داد استقبال شدیم. گفت: واقعاً لطف کردید که تشریف آوردید. همه چیز دست نخورده باقی است.

دوستم گفت: به غیر از آن و با دست اشاره به معبر خاکی کرد و اضافه نمود، اگر یک گله گاومیش وحشی از اینجا عبور می‌کرد نمی‌توانست به این شدت این معبر را لگد مال کند، گرچه مطمئنم که شما آقای گرکسون قبل از اینکه اجازه این لگدمالی را داده باشید آنچه را که لازم داشته‌ای بدست آورده‌ای.

کارآگاه با طفره رفتن جواب داد که در داخل خانه بحد کافی گرفتاری داشته و پرداختن به خیابان خاکی را به همکارش لسترید که همان حین جلوی ما حضور یافت محول کرده است.

هولمز زیر چشمی نگاه می‌کرد به من انداخت و ابروهای خود را به علامت استهزاء و ریشخند بالا کشید.

در عین حال رو به گرکسون کرده گفت: با موشکافی و تیزبینی تو و همکارت چیز بیشتری که قابل رؤیت باشد برای شخص ثالث باقی نخواهد ماند.

گرکسون با رضایت و مالیدن دستها به یکدیگر از این تمجید

استقبال نمود و اضافه کرد که فکر می‌کند آنچه را لازمه تحقیق و ردیابی بوده انجام داده است. گرچه قضیه بفرنجی مطرح است و شما آقای هولمز مسلماً سلیقه و مشی مخصوص به خود را دنبال خواهید کرد.

شرلوک هولمز از او پرسید: شما که با درشکه اینجا نیامدید؟
گفت: خیر قربان.

لسترید چطور؟ او هم خیر.

بسیار خوب برویم و نگاهی به اطاق بیاندازیم و با این تذکر مبهم با قدمهای بلند وارد خانه شد و پشت سر او گرکسون که آثار تحیر در قیافه اش خوانده می‌شد او را همراهی نمود.

یک راهرو کم عرض پارکت شده مستور از گرد و خاک توسط دو در جانبی به دو اطاق که در طرفین آن قرار داشت منتهی می‌شد. یکی از اطاقها مشخصاً برای هفته‌های متوالی بلااستفاده مانده بود. اطاق دیگر غذاخوری بود و در این اطاق بود که قتل معمایی اتفاق افتاده بود. هولمز وارد اطاق شد و من هم با احساسی گنگ و باقلق و اضطرابی که در چنین موارد مواجهه با مرده بهر کسی دست می‌دهد او را دنبال کردم.

اطاق بزرگ مربع شکلی بود و به علت اینکه غیر مفروش بود بزرگتر از آنچه بود وانمود می‌کرد. دیوارها با کاغذ دیواری سرخ اخگری که توی ذوق می‌زد و جابجا شوره و طبله کرده بود پوشیده شده بود. اینجا و آنجا تکه‌های کاغذ دیواری کنده شده و بریده‌های آن آویزان بود و دیوار زیر آن را که با پلاستر زرد، رنگ شده بود عیان می‌نمود. در دیوار مقابل یک بخاری شومینه با ترکیبی غلط انداز تعبیه شده بود که دیواره‌های آنرا مرمر مصنوعی سفید که اینک کوره بسته بود تشکیل می‌داد. در گوشه سطح بالای بخاری باقیمانده یک شمع مومی قرمز نیم سوخته به چشم می‌خورد. پنجره منحصر بفرد اطاق

بعدی کثیف بود که تابش نور را تیره می نمود و همه چیز و همه جا را هاله ای از سیاهی و تاریکی فرا گرفته بود که گرد و خاک غلیظ کف اطاق این تاریکی و سیاهی را دوچندان کرده و تکمیل می نمود.

تمام اینها را من (دکتر واتسون) بعداً متوجه شدم. در بدو امر توجه من معطوف به جسد بی روح و بی حرکتی گردید که روی کف اطاق دراز کشیده و با چشمان وحشت زده و از حدقه درآمده اش به سقف رنگ پریده اطاق زل زده بود. جسد متعلق به مردی بود چهل و سه تا چهل و چهار ساله با قامتی متوسط و چهارشانه با موهای فر فری سیاه و ریش کوتاه پر پشت. کت فراک ضخیم از پارچه گران قیمت و جلیقه چرمی به تن داشت با شلوار روشن یک دست و یقه آهار زده و دگمه های سردست. دستهایش به همدیگر قفل شده و بازوها را بطرف خارج پرتاب کرده بود در حالی که اسافل بدنش به هم پیچ و تاب خورده مرگ توأم با رنج و درد طاقت فرسایی را گواهی می داد.

آثار وحشت زاید الوصفی در قیافه اش به وضوح خوانده می شد. به نظر من چنان علایم نفرت و انزجاری در چهره اش آشکار بود که هرگز مشابه آنرا در هیچ قیافه دیگری ندیده بودم. این چهره که از شدت نفرت مسخ و دگرگون شده بود همراه با پیشانی کوتاه، بینی باریک و آرواره زمخت، ظاهر صورت را به شکل بوزینه کربیه المنظری درآورده بود که حد اعلائی رنج و درد توأم با ترس صاحب آنرا به وضوح منعکس می نمود. من مرگ را به کرات و به اشکال مختلف دیده بودم ولی هرگز مرده ای با قیافه ای ترسناک تر، چندان آورتر و مشمئز کننده تر از آنچه که در آن آپارتمان تاریک و وحشت آور حومه لندن مشاهده کردم به عمرم ندیده بودم.

لسترید با هیکل دراز نردبانی و گونه های زرد استخوانی اش دم در انتظار ما را می کشید و به من و دوستم سلام کرد:

این قضیه قربان همه را تکان خواهد داد. از همه آنچه که مشابه آن

دیده‌ام فراتر می‌رود و البته من بچه مدرسه نیستم. این حرفها را آقای لسترید بر زبان آورد.

و گرکسون گفت: که هیچ برگه‌ای هم در دست نیست.
و لسترید اضافه کرد: مطلقاً هیچ.

شرلوک هولمز به طرف جسد رفت و در حالی که زانو به زمین می‌زد به دقت آنرا معاینه نمود و پرسید مطمئنید که آثار زخم در بدن نیست و در همین حال به لکه‌های خون پراکنده در اطراف اشاره نمود.

هر دو کارآگاه جواب دادند: قطعاً زخم و جراحاتی در بین نیست.
هولمز گفت: در این صورت این خونها متعلق به شخص دیگری است که احتمالاً باید قاتل باشد البته در صورتیکه قتلی انجام گرفته شده باشد و اضافه کرد که عوامل و اسباب مرتبط با این قضیه او را به یاد حادثه مرگ فن جانسن^۱ در اوترخت^۲ آلمان در سال ۱۸۳۴ می‌اندازد و شباهتی بین این دو جنایت می‌بیند. آیا آنرا بخاطر داری آقای گرکسون؟

گرکسون جواب داد: خیر قربان.

داستان را پیدا کن و بخوان، حتماً باید این کار را بکنی، هیچ چیز در زیر آسمان پر ستاره تازگی ندارد و همه وقایع تکرار اتفاقات گذشته می‌باشد. (خواننده محترم پس از خاتمه قرائت این داستان و اطلاع از کم و کیف آن بیاد داشته باشد که چگونگی قتل فن جانسن که شرلوک هولمز بدان اشاره می‌کند و از گرکسون می‌خواهد تا موقوف آن را مطالعه نماید از هر لحاظ مشابه همین جنایت تحت مطالعه بوده است - مترجم)

هولمز ضمن اینکه حرف می‌زد انگستان فرزند و چابکش اینجا، آنجا

1) VAN JANSEN

2) UTRECHT

و همه جا مشغول تجسس و آزمایش بود. لمس می کرد و فشار می داد. دگمه ها را باز می کرد و امتحان می نمود. در حالی که در تمام مدت چشمان تیزبین بی اعتنایش حالت توصیف ناپذیر مخصوص به خود را که قبلاً درباره آن توضیح داده ام به خود گرفته بود و همه این اعمال را چنان سریع و بی وقفه انجام می داد که خارج از حیطه تصور بود. بالاخره بینی خود را به لباس مرد مقتول گذارده آنرا بویید و سرانجام نگاهی هم به تخت کفش مارکدار متوفی انداخت.

او را که از جای خود تکان نداده اید؟

نه بیش از آنکه لازمه بازبینی و آزمایش بوده است. می توانید او را به سردخانه بسپارید. چیز بیشتری برای دیدن باقی نمانده است. گرکسون از قبل یک نعش کش با چهارنفر آماده کرده بود. آنها را صدا زد تا مقتول را از محل حادثه خارج نمایند. با بلند کردن جسد از روی زمین یک حلقه انگشتی به پایین افتاد و غلت زنان در گوشه اطاق جای گرفت. لسترید آنرا قاپید و با چشمان گشادشده اش به آن نگریست. فریاد کشید زنی اینجا بوده این یک حلقه نامزدی زنانه است و در حالی که آنرا توی کف دستش گرفته بود ما همه به دور او جمع شدیم و انگشترا تماشا کردیم. محرز بود که این حلقه انگشتی طلای ساده روزی زیب پیکر انگشت عروسی بوده است.

گرکسون گفت: این مطلب قضایا را پیچیده تر می کند در صورتی که هم اکنون بحد کافی پیچیده و سردرگم می باشد. هولمز جواب داد آیا وی درباره آنچه می گوید اطمینان دارد و گفت از نگاه کردن صاف و ساده به آن چه انتظاری دارید و پرسید که آیا در جیب های مقتول چه چیزهایی بدست آمده است.

گرکسون گفت: هرچه بوده اینجا است و با دست اشیاء مختلفی را که روی پله آخر پلکان قرار داشت به هولمز نشان داد.

«یک ساعت جیبی طلا به شماره تولید ۹۷۱۶۳ ساخت ساعت سازی

براثود^۱ لندن با زنجیر طلای معروف به زنجیر آلبرت^۲ که خیلی درشت و حجیم بود با گیره موسوم به چفت ماسون^۳ - انگشتر طلا - سنجاق کراوات طلا به شکل کله سگ معروف به بولداگ^۴ که به جای چشمهای آن دو حبه یا قوت کهربایی کار گذاشته شده بود. دفترچه بغلی با جلد چرم روس محتوی تعدادی کارت ویزیت بنام ایناک. ج. دربیر با علامت اختصاری ا. ج. د - ساکن کلیولند مقدار کمی پول حدود هفت لیره و سیزده شیلینگ، کتاب جیبی داستان «دکامرون»^۵ نوشته بوکاچو^۶ نویسنده ایتالیایی که نام ژوزف استنیگرسون^۷ روی جلد آن نوشته شده بود. (در اینجا برای آن عده از خوانندگان محترمی که ممکن است از داستان «دکامرون» بی اطلاع باشند توضیح می‌دهم، داستان «دکامرون» شاهکار نویسنده شهیر ایتالیایی قرن چهارده میلادی جیووانی بوکاچو یا بوکاچیو می‌باشد و خلاصه آن این است که هفت زن و سه مرد جوان به منظور فرار از اپیدمی طاعون سال ۱۳۴۸ فلورانس ایتالیا به ویلاها و باغهای حومه شهر پناه می‌برند و خود را به دست بی‌خبری و بی‌خیالی می‌سپارند و در انتظار سرنوشت باقی می‌مانند بخاطر سرگرمی و وقت‌گذرانی قرار می‌گذارند هر نفر هر ده روز ده داستان تحت نظارت شاه یا ملکه‌ای که از بین آنها برای هر دوره انتخاب می‌شود برای دیگران تعریف نماید. اسم دکامرون که به زبان ایتالیایی به معنی صد داستان است به همین دلیل انتخاب شده است. داستانها باید عشقی و احساسی بوده یا ماجراجویی باشد که آغاز بد و فرجام خوب داشته باشد و یا سرگذشت زنی باشد که با نیرنگ و مکر زنانه شوهر خود را فریب داده باشد. پایان هر روز با رقص و آواز جشن گرفته می‌شود. این شاهکار بی‌مثال

1) BARRAUD

2) ALBERTCHAIN

3) MASONIC - DEVICE

4) BULLDOG

5) DECAMERON

6) BOCCACHIO

7) JOSEPH STANGERSON

به تصدیق منتقدین ادبی بهترین کم‌دی مدون بعد از دوره رنسانس (تجدید حیات ادبی) اروپا تا به امروز می‌باشد و با کم‌دی الهی دانتیه برابری بلکه سراسری می‌نماید - مترجم)

و دو نامه پستی خطاب به ا. ج. دربر و ژوزف استنگرسون محتویات جیب مقتول را تشکیل می‌داد. ضمناً متوفی کیف بغلی همراه نداشت.

آدرس گیرنده چی؟

شرکت کشتیرانی آمریکا. شعبه لندن. با این تذکره گیرنده شخصاً برای دریافت مراجعه خواهد کرد. هر دو نفر از سهامداران شرکت کشتیهای بخاری گویان^۱ آمریکا بوده و مقتول بیچاره گویا به زودی عازم مراجعت به نیویورک بوده است.

آیا تحقیقی درباره این شخص موسوم به استنگرسون کرده‌اید؟

گرکسون جواب داد: بلافاصله این کار انجام شده قربان. در تمام روزنامه‌ها اعلان کرده‌ایم تا خود را معرفی نماید و یکی از مأمورین ما هم برای تحقیق به شرکت کشتیرانی رفته ولی تا این ساعت مراجعت ننموده است.

با کلیونند هم تماس گرفته‌اید؟

بله، امروز صاحب تلگراف زده‌ایم.

در تلگراف خود چه گفته‌اید؟

واقعه را بسادگی شرح داده و خواسته‌ایم تا مساعدت کرده از اعلام هر نوع اطلاعی که بتواند کمکی به ما بنماید دریغ نکنند.

راجع به هیچ نکته بخصوصی که به نظر تان ممکن است مفید باشد اشاره نکردید؟

من راجع به استنگرسون سئوالاتی کردم.

بیش از آن چطور. آیا مطلب خاصی که قابل استفسار باشد بنظرتان نمی‌رسد و فکر نمی‌کنید بهتر باشد تلگراف دیگری مخایره کنید؟

گرکسون با لحن معترضانه گفت که آنچه که بنظرش لازم رسیده اظهار نموده است.

شرلوک هولمز با خود زمزمه‌ای کرد و می‌خواست چیزی بگوید که لسترید که در فاصله صحبت ما در اطاق وقوع جرم بود، پیش آمد و با طمانینه و تفاخر رو به گرکسون کرد و گفت که هم اکنون کشف فوق‌العاده مهمی کرده و اگر با هشیاری و باریک بینی دیوارها را مورد آزمایش قرار نمی‌داد چه بسا این نکته از نظر پنهان می‌ماند. پرتوی از رضایت درونی که معرف خوشحالی وی از کسب امتیازی در مقابل همکارش بود از چشمانش زیانه می‌کشید.

بعد گفت: بیا اینجا و با این عمل به داخل اطاق که بعد از خارج کردن جسد از آن قابل تحمل‌تر بنظر می‌رسید برگشت و به دوستش گفت اینجا بایست. سپس کبریتی را با کشیدن به پاشنه کفشش روشن کرد و در مقابل دیوار نگاه داشت و فاتحانه گفت این را نگاه کن.

قبلاً من (دکتر واتسون) شرح دادم که کاغذ دیواری در بعضی جاهای دیوار اطاق پاره شده بود. در این نقطه بخصوص که لسترید اشاره می‌کرد یک بریده بزرگ جدا شده و دیوار زرد زیر خود را نشان می‌داد. بر روی این قسمت دیوار با خون شفاف پررنگ یک کلمه تنها نوشته شده بود.

"RACHE"

چی به فکر می‌رسد. رفتارش در این موقع به شومن معروفی شباهت داشت که برای تماشای برنامه اجرا می‌کند. سپس اضافه کرد که این نکته به این دلیل از دید او کنار مانده بود که در تاریک‌ترین نقطه اطاق فرار داشت و موردی برای کشف آن در بین نبود و در دنباله

توضیحاتش گفت که قاتل یا قاتله آنرا با خون خودش نوشته است. به این خراش روی دیوار نگاه کنید. این مطلب فرض خودکشی را بکلی منتفی می نماید. ضمناً به آن شمع روی بخاری مقابل نگاه کنید. هنگام وقوع قتل این شمع روشن بوده و اگر چنین باشد این نقطه بخصوص اطاق به جای اینکه تاریکتر از بقیه نقاط باشد در آن موقع از همه جا روشن تر بوده است.

گرکسون با صدایی که از هرگونه تحسین عاری بود گفت که حالاکه تو و فقط تو آن را کشف کردی معنی این کلمه چیست؟

معنی آن، عجب سؤال بی موردی. معنی آن این است که نویسنده که معلوم نیست زن یا مرد بوده تصمیم داشته اسم زنانه RACHEL را بنویسد ولی فرصت تکمیل آنرا نداشته است و این حرف من یادت باشد تا موقعی که قضیه روشن شود. آنوقت خواهی دانست که زنی با نام راشل به نحوی با این قضیه ارتباط داشته است.

می بینم داری می خندی آقای هولمز. تو ممکن است باهوش و زیرک باشی ولی دود از کنده بلند می شود. باشد تا روزی که قضایا روشن گردد و آنوقت موقعی است که من باید بخندم.

دوستم که از شدت خنده شانهایش تکان می خورد و با این عمل خود کارآگاه را به شدت عصبانی کرده بود به لسترید گفت که از صمیم قلب معذرت می خواهد و برای خوش آمد او اضافه کرد که وی از هم اکنون می تواند امتیاز کشف این نکته با اهمیت را به خود اختصاص داده و همانطور که معتقد است این کلمه بدون شک بوسیله طرف مقابل حادثه نوشته شده است. بعد گفت من تا به حال فرصت بازرسی اطاق را نداشته ام و حالا با اجازه هر دوی شما آقایان کارآگاه بازرسی خود را شروع می کنم.

با این گفتار یک حلقه متر اندازه گیری و یک ذره بین گرد درشت را از جیب خود خارج نمود. با این دو ابزار کار در طول و عرض اطاق

شروع به قدم زدن کرد. گاهی می ایستاد، بعضی وقت زانو می زد و یک بار هم دراز به دراز روی زمین خوابید در حالی که صورتش روی کف اطاق بود. در تمام این مدت چنان غرق عوالم و اشتغالات فکری خود بود که گویی دنیای خارج برای او مفهوم وجودی ندارد. مرتباً با خودش زمزمه می کرد و عضلات چهره اش تغییر حالت می داد. گاهی عصبی، لحظاتی سوت زنان و در مواردی هم فریاد زنان که می شد از خلال آن بارقه امید را به وضوح رؤیت نمود. من که در تمام مدت مواظب او بودم بین عمل او و سگ شکاری اصیل تربیت شده ای که زوزه کشان بوی شکار خود را تا آخرین ردپا تعقیب می کند، شباهتی دور از اغراق می دیدم. حدود بیست دقیقه یا بیشتر به تجسسات خود ادامه داد. در این مدت با دقت تمام فواصل بین علایمی را که از دید من موهوم بود اندازه می گرفت و در چند مورد با متر خود فواصلی را روی دیوار علامت گذاری نمود. در یک نقطه ای از زمین با احتیاط تمام یک توده خاک خاکستری رنگ را جمع آوری کرد و آن را در پاکتی جای داد و بالاخره با ذره بینش کلمه ای را که با خون روی دیوار نوشته شده بود ذره به ذره و میلیمتر به میلیمتر به دقت آزمایش نمود. با اتمام تجسساتش و آثار شعفی که در چهره اش نمودار شد معلوم گردید که از نتیجه کار خود راضی و خوشحال است زیرا متر و ذره بین خود را در جیب گذاشت و این علامت تکمیل ردیابی هایش بود.

هولمز با تبسمی معنی دار اظهار داشت که مثلی است مشهور که نوع عبارت است از داشتن قدرت بی پایان برای تحمل درد و رنجها و اضافه کرد که این تعریف گرچه تعبیری نارسا است ولی در مورد کارهای پلیسی مصداق پیدا می کند.

من متوجه بودم که گرکسون و لسترید مانورهای همکار غیر حرفه ای خود را با کنجکاوی بیش از حد و ضمناً توأم با ناباوری و تحقیر مراقب بودند. واضح بود که آنها از درک و تشخیص آنچه را که

هولمز در پی آن بود عاجز بودند و حال آنکه من کم کم داشت چیزهایی دستگیرم می شد و در می یافتم که هر حرکت ساده و هر چشمه از اعمالی که وی انجام می دهد مسلماً دلیل غیر قابل تردیدی برای آن وجود دارد.

هر دو کارآگاه سئوال کردند: نظرتان چیست قربان؟

دوستم جواب داد که اگر قرار باشد او گره گشای معما باشد امتیازاتی را که علی القاعده باید به آنها تعلق گیرد از آن خود خواهد ساخت و گفت که آنها آنقدر خوب دارند پیشرفت می کنند که غیر منصفانه خواهد بود که شخص دیگری آن را از چنگ آنها برآید و همزمان با این بیان کنایه آمیز سایه تبسم خفیفی بر روی لبانش ظاهر شد و اضافه کرد که اگر آنها بطور منظم وی را در جریان پیشرفت تحقیقات خود بگذارند هر کمکی که از دستش برآید از آنها مضایقه نخواهد کرد. ضمناً گفت که مایل است با مأمور پلیسی که اولین بار جسد را پیدا کرده است مذاکره نماید و از آنها خواست تا آدرس وی را به او بدهند.

لسترید نگاهی به دفترچه یادداشتش انداخت و گفت او امروز را استراحت دارد، هولمز می تواند برای دیدن وی به آدرس خانه شماره ۴۶ محله آدلی کورت در خیابان پارک کنینگتن مراجعه نماید.^۱

هولمز این آدرس را یادداشت کرد و گفت: بیا بریم دکتر. باید این شخص را ببینیم و خطاب به دو کارآگاه گفت که چند نکته را می گوید که ممکن است در کشفیاتشان به آنها کمک نماید. بعد اظهار داشت که عمل قتل اتفاق افتاده و قاتل یک مرد است. این شخص بیش از یک متر و هشتاد سانتیمتر طول قامت دارد، در وضع جسمی بسیار خوبی است، نسبت به بلندی اندامش دارای پاهای کوچک می باشد،

1) AUDLEY COURT; KENNINGTON PARK GATE.

کفش‌های زمخت پنجه پهن به پا داشته و سیگار مارک تریچینوپولی^۱ استعمال می‌کند. به اتفاق مقتول با درشکه چهار چرخ که بوسیلهٔ اسبی که سه عدد نعل کهنه و یک عدد نو در زیر سم دست چپ داشته کشیده می‌شده به این خانه آمده است. به احتمال زیاد قاتل دارای پوست روشن بوده و ناخنهای دست راستش بیش از حد بلند بوده است و گفت که اینها چند تا علامت نه چندان با اهمیت است که ممکن است به آنها کمک نماید.

لسترید و گرکسون با بهت زدگی و ناباوری نگاهی به یکدیگر افکنده و خندهٔ خفیفی بین آنها رد و بدل گردید.

شخص سابق‌الذکر پرسید: اگر این شخص به قتل رسیده، قتل با چه وسیله‌ای انجام گرفته است؟

هولمز که پیدا بود حوصله‌اش سر رفته با بی‌میلی گفت: بوسیلهٔ سم و بدون اینکه منتظر بماند با گامهای بلند اطاق را ترک نمود. قبل از اینکه از در خارج شود برگشت و خطاب به لسترید گفت و یک مطلب دیگر، RACHIE به لغت آلمانی به معنی انتقام است و بهتر است که او وقت خود را با تعقیب زنی بنام راشل تلف ننماید." با این حرف مثل تیری که از چلهٔ کمان خارج شود اطاق را ترک گفت و دو صاحبمنصب پلیس را در حالیکه دهانشان از تعجب بازمانده بود پشت سر خود بر جای گذاشت.

1) TRICHINOPOLY

فصل چهارم

جان رنس چه گفت^۱

وقتی ما از باغچه لریستون خارج شدیم ساعت یک بود. شرلوک هولمز مرا به نزدیک‌ترین باجه تلگراف هدایت کرد و یک تلگراف بالابلند مخابره نمود. سپس درشکه‌ای را صدا زد و دستور داد تا ما را به آدرسی که لسترید داده بود برساند.

هولمز گفت که: در اینگونه کارها هیچ چیز بهتر از مدارک دست اول نیست و گفت که در واقع او آنچه را که باید بفهمد فهمیده است مع الوصف هنوز ندانسته‌های فراوانی هست که باید بدانند.

گفتم: تو حقیقتاً مرا گیج و مبهوت کرده‌ای. گو اینکه اطمینان دارم که این مشخصاتی را که به آقایان دادی جدی نگفتی.

جواب داد: کاملاً برعکس، زیرا نکته ابهامی وجود ندارد و ادامه داد که اولین چیزی که در لدی الورد مشاهده کردم این بود که یک درشکه با فشار چرخهایش دو شیار در دو حاشیه طرفین معبر خاکی بجای گذاشته بود و حال آنکه تا قبل از شب گذشته برای یک هفته تمام بارندگی نداشته‌ایم لذا آن جای چرخها که خیلی هم عمیق بود

در شب گذشته که باران آمده ایجاد شده است.

نکته دوم اینکه جای سُم اسب معلوم بود و مشخص تر اینکه نقش یکی از سم‌ها بیش از سه‌تای دیگر بود و نشان می‌داد که تازه نعل کوبی شده است و چون درشکه بعد از شروع باران به آنجا رسیده بود و از اول صبح امروز هم بنا به گفته گرکسون درشکه‌ای به آن خانه نیامده بود نتیجه می‌گیریم که درشکه شب هنگام به آنجا رفته و بنابراین قاتل، مقتول را به آن خانه برده است.

گفتم: بسیار خوب تا اینجا قبول ولی بلندی هیکل قاتل را از کجا فهمیدی؟ گفتم: که خیلی ساده است. در نه مورد از ده مورد بلندی قامت هر انسانی از طول قدم‌هایش بدست می‌آید و با یک حساب سرانگشتی می‌توان آن را معین کرد گرچه لزومی نمی‌بینم وقت تو را با این حرفها تلف کنم. بهر حال من طول گام این شخص را هم بر روی زمین مرطوب خارج خانه و هم بر روی خاک داخل اطاق اندازه گرفتم و توانستم طول قامت شخص دوم را بدست بیاورم.

نکته سوم اینکه وقتی یک مرد روی دیوار خط می‌نویسد بحکم غریزه به محاذات چشم‌هایش می‌نویسد و این نوشته روی دیوار را که از زمین اندازه گرفتم حدود یک متر و هشتاد سانتیمتر بود. این را یک بچه مدرسه می‌داند. گفتم این هم قبول سن و سالش را چطور تشخیص دادی؟

گفتم: به این دلیل که وقتی که کسی به راحتی گام‌های بیش از یک متر برمی‌دارد نمی‌تواند جوان نباشد. مگر آن گودال پرگل و لای نسبتاً عریض را وسط معبر خاکی ندیدی؟

این آدم به راحتی از روی آن پریده بود و جای چکمه‌های پنجه پهنش در دو طرف گودال مشخص بود. پس جای هیچگونه تردیدی باقی نمی‌ماند که شخصی می‌تواند چنین خیزهای بلندی بردارد که دارای قدرت جوانی است و اینجا است که من نکاتی را که در آن مقاله

که خوانندی شرح داده بودم به زندگی معمولی ربط می‌دهم و ادراکاتی را که به نظر مردم عادی عجیب می‌آید استنتاج می‌کنم. آیا چیز دیگری هم مانده که برایت روشن نباشد؟
گفتم: درباره ناخن بلند و سیگار ترچینوپولی چه توضیحی داری بدهی؟

جواب داد: کلمه مرموز روی دیوار بوسیله انگشت سبابه مردی که در خون فرو رفته بود نوشته شده بود. ذره‌بین من به من نشان داد که رنگ پلاستر روی دیوار کمی خراش برداشته بود که اگر این مرد ناخن کوتاه داشت این خراشیدگی ایجاد نمی‌شد. همچنین من مقداری خاکستر از روی زمین جمع کردم و در پاکت ریختم. رنگ این خاکستر متمایل به تیره و براده‌دار بود. یک چنین خاکستری فقط از سیگار ترچینوپولی تولید می‌شود و من به اقتضای شغل مطالعات زیادی روی انواع خاکستر سیگار کرده‌ام و مقاله‌ای هم در این زمینه منتشر نموده‌ام و می‌توانم ادعا کنم که با یک نگاه سطحی قادرم با مشاهده خاکسترها انواع شناخته شده سیگار و توتون را معین نمایم. در حقیقت تفاوت بین یک کارآگاه مجرب و اشخاصی از نوع گرکسون و لسترید از همین ریزه کاریها مشخص می‌گردد.

پرسیدم: و صورت سفید قاتل را دیگر چگونه می‌شود معلوم کرد. - آهان باید بگویم که این یکی را حدس زدم گرچه شکی در آنچه گفتم ندارم ولی در شرایط موجود فعلاً دلیل آنرا از من نپرس. دستی به پیشانی خود کشیدم و گفتم که سرم دارد تاب می‌خورد و هر چه آدم بیشتر درباره آن فکر می‌کند بیشتر گیج می‌شود. از خود می‌پرسم این دو مرد اگر واقعاً پای دو مردی در میان باشد چگونه به خانه متروک آمده‌اند؟ بر سر درشکه چی که آنها را به آنجا آورده چه آمده است؟ چگونه مردی می‌تواند مرد دیگر را مجبور به خوردن سم نماید؟ خون از کجا آمده است؟ قاتل از عمل خود چه منظوری داشته وقتی

که می بینم پای سرقتی در بین نبوده است؟ انگشتر زنانه چه رابطه ای با ماجرا دارد؟ و از همه مهمتر مرد دوم چرا باید لغت آلمانی RACHE را قبل از ترک خانه روی دیوار بنویسد و خیلی چیزهای دیگر.

دوستم به علامت تصدیق گفته هایم، تبسمی کرد و گفت که: اجزاء معما را خیلی خوب کلاسه کرده ام که البته نکات نامکشوف هنوز باقی است گرچه او اصول بنیادی معما را کاملاً برای خود حل شده می داند. راجع به کشف لسترید حقیقت این است که قاتل خواسته تا با نوشتن کلمه RACHE به زبان آلمانی پلیس را گمراه کند و نظر او را متوجه انجمن های سری و زیرزمینی نماید یعنی انگیزه های قتل را سیاسی - عقیدتی جلوه دهد.

حرف «R» اول کلمه فقط تا حدودی تقلیدی از خط آلمانی است. سبک نوشتن یک نفر آلمانی متمایل به رسم خط لاتین است و به همین دلیل است که با اطمینان می توانم بگویم بوسیله یک آلمانی نوشته نشده بلکه بوسیله کسی نوشته شده که خواسته تقلید خط آلمانی کند ولی در تقلید خود زیاده روی نموده و مشت خود را باز کرده است. به زبان ساده آنرا برای فریب پلیس انجام داده تا آنها را به بیراهه بکشاند.

و من دکتر تصمیم ندارم بیش از اینها جزئیات دیگر را به تو بگویم. زیرا یک شعبده باز اگر تردستیهای خود را رو کرد دیگر امتیازی برایش باقی نمی ماند و اگر بیش از حد لزوم درباره چشمه های کارم برای تو شرح بدهم خواهی گفت که من یک آدم معمولی مثل بقیه هستم.

جواب دادم: هرگز چنین چیزی نخواهم گفت زیرا می بینم که تو تا آنجا پیش رفته ای که قدرت استدراک و استنتاج از شواهد و امارات را به پایه یک مبحث علمی مستقل تبدیل نموده ای.

دوستم از این بیانات من و با لحنی که آنها را ادا کردم از شدت خوشحالی صورتش گل انداخت. مدتی بود متوجه شده بودم که او از

تعریف و تمجید مثل دختری که از ستایش زیبایی خود خوشحال می‌شود شادمان و مشعوف می‌گردد و با این تمهید وادارش کردم که یک مطلب دیگر را هم به من بگویند و آن اینکه صاحب کفش چرمی و صاحب چکمه پنجه پهن هر دو بوسیله یک درشکه به خانه کذایی آمده و خیلی دوستانه از خیابان خاکی عبور کرده و به احتمال زیاد بازو به بازوی هم وارد خانه شده‌اند (خواننده پس از اختتام داستان دلیل این بازو به بازو بودن را تشخیص خواهد داد - مترجم) وقتی که داخل خانه می‌شوند در طول اطاق شروع به قدم زدن می‌کنند یا شاید کفش چرمی پوش در یک جا ثابت ایستاده ولی چکمه پوش در امتداد اطاق شروع به قدم زدن کرده است. من همه این علامات را بر روی گرد و خاک کف اطاق دیدم و متوجه شدم که همین طور که مشغول قدم زدن بوده هر لحظه عصبی و عصبی تر شده است. این مسئله از طول قدمهایش که لحظه به لحظه کشیده تر شده مشخص است. تمام مدت مشغول صحبت کردن بوده و بتدریج به مرحله عصبانیت شدید رسیده است و اینجا بوده که تراژدی اتفاق افتاده است. حالا دکتر تمام آنچه را که بطور قاطع دستگیرم شده به تو گفتم و بقیه فعلاً یک مشت حدسیات و فرضیات است، با وصف این یک سلسله مبنا و مأخذ در اختیار ما است که می‌توانیم اساس کار از این به بعد خود را بر پایه آنها قرار دهیم و در خاتمه گفت که باید عجله کنیم زیرا بعد از ظهر امروز تصمیم دارد برای شنیدن کنسرت نورمن نرودا ویلنیست مشهور به تئاتر ملی برود.^۱

بدین ترتیب مذاکرات ما در حالی که درشکه حامل ما راه خود را از میان کوچه‌های تنگ و کثیف به طرف مقصد می‌پیمود ادامه یافت تا اینکه کالسکه در وسط کثیف‌ترین کوچه محله ناگهان متوقف گردید.

درشکه چی با اشاره دست گفت که آنجا آدلی کورت است در حالی که به چند کوچه باریک چسبیده بهم که نمای آنرا دیوارهای سیاه آجری تشکیل می داد اشاره نمود و گفت که در همین نقطه منتظر مراجعت ما خواهد ماند.

کوی آدلی کورت ناحیه جالب توجهی نبود، از میان بچه های قد و نیم قد و لختی توی کوچه گذشتیم و به داخل مجتمع چهارگوشی که آپارتمانهایش با لباس شسته های پهن شده روی طنابها گویی با پرچمهای رنگ و وارنگ تزئین شده است وارد شدیم و به در خانه شماره ۴۶ رسیدیم. بر روی در آپارتمان یک پلاک چهارگوش برنجی که نام جان رنس روی آن حکاکی شده بود به چشم می خورد. سراغ پاسبان گشت را گرفتیم و معلوم شد که در حال استراحت است لذا به اطاق نشیمن راهنمایی شدیم و منتظر آمدنش ماندیم. بی معطلی حاضر شد. از اینکه مزاحم خواب و استراحتش شده بودیم ناراحت به نظر می رسید.

گفت: که گزارشتش را به کلاتری داده است.

هولمز یک نیم سکه از جیبش بیرون آورد و با بازی با آن خود را سرگرم نمود و گفت: ما فکر کردیم بهتر باشد ماجرا را از زبان خود شما بشنویم. پاسبان در حالی که چشمش به سکه طلا دوخته شده بود جواب داد: بسیار خوشحال خواهد شد هر کمکی از دستش برآید ما را یاری دهد.

هولمز از او خواست تا موقوف را از اول تا به آخر به هر ترتیب که مقتضی می داند تعریف کند. رنس روی مبل نشست و قیافه جدی تری به خود گرفت گویا مصمم شد کوشش کند تا چیزی را ناگفته نگذارد و گفت: وقت کشیک او از ساعت ده شب تا شش صبح است. در ساعت یازده شب دعوا مرافعه ای در حوالی محل حادثه اتفاق افتاده و پس از آن همه چیز عادی و آرام بوده. در ساعت یک بعد از نیمه

شب بارندگی شروع شده و با شخصی بنام هری مرچر^۱ که سرایدار یک قسمت از منازل است ملاقات می‌کند و مدتی با وی به صحبت و اختلاط می‌پردازد. حدود ساعت دو یا کمی بیشتر بوده که تصمیم می‌گیرد برای گشت سری به خیابان بریکستون بزند. همه جا ساکت و آرام بوده و در طول مسیر با هیچ ذی‌رواحی برخورد نکرده به جز یکی دوتا درشکه که از بغل او عبور کرده‌اند. بعد گفت "درست بخاطر دارم، داشتم با خودم فکر می‌کردم که اگر یک فنجان چای پیدا می‌شد، چقدر بجا بود که ناگهان چشمش به نوری می‌افتد که در خانه مورد بحث روشن بوده و گفت می‌دانسته که آن خانه بخاطر اینکه مستأجر آن به مرض حصبه فوت کرده و مالک هنوز نتوانسته یا نخواستہ آنرا اجاره بدهد خالی مانده و لذا مشاهده نور و روشنایی در پنجره منزل خیلی اسباب تعجب و نگرانی او شده و مظنون می‌شود که ممکن است وضع غیرعادی در جریان باشد و تصمیم می‌گیرد که منزل را بازدید نماید. وقتی که به در حیاط می‌رسد،

هولمز دنبال صحبت پاسبان را گرفت و گفت که: برای لحظه‌ای مردد ایستادی و بعد به طرف در باغ برگشتی. چرا این کار را کردی؟ رنس جواب داد: کاملاً درست است ولی شما از کجا می‌دانی زیرا غیر از من و سایه‌ام که در شب دیده نمی‌شد کس دیگری آنجا نبود و ادامه داد در هر صورت به حدی محیط اطراف ساکت و وحشت‌آور بود که فکر کردم بهتر است یک نفر دیگر را پیدا کرده به اتفاق به داخل خانه برویم، نه اینکه می‌ترسیدم، من در دنیای این طرف از هیچ چیز ترس و واهمه ندارم. بلکه پیش خودم فکر کردم که مستأجر مرحوم برگشته تا آب چاه را که عامل حصبه و فوت او بوده امتحان نماید. این بود که برگشتم تا فانوس مرچر را از او بگیرم و از خودش هم کمک

بخواهم ولی نه مرچر و نه هیچکس دیگر را ندیدم.

آیا توی کوچه هم کسی نبود؟

هیچ جنبنده‌ای نبود حتی سگ ولگرد هم از کوچه نمی‌گذشت. لذا ناچار به خود جرأت داده به طرف خانه برگشتم و در را فشار دادم. داخل خانه همه چیز ساکت و آرام بود و من به اطاقی که روشنایی در آن می‌سوخت وارد شدم. یک شمع روی بخاری روشن بود و در پرتو نور آن....

بله، بقیه را می‌دانم، این هولمز بود که حرف می‌زد: چند بار گرد اطاق بالا و پایین رفتی و کنار جسد زانو زدی و سپس به طرف آشپزخانه رفتی و کوشش کردی آنرا باز کنی و بعد...

جان رنس وحشتزده از جا پرید در حالی که آثار شک و تردید در چشمانش برق می‌زد به هولمز گفت: تو تمام این مدت کجا پنهان شده بودی؟ از قرار معلوم تو بیش از آنچه باید بدانی اطلاع داری.

هولمز خندید و کارت کارآگاهیش را به طرف پاسبان دراز کرده گفت نباید او را به اتهام قتل بازداشت کند زیرا او گرگ نیست بلکه سگ شکاری است که در تعقیب گرگ است و گرگسون و لسترید همه چیز را به او خواهند گفت و تقاضا کرد که پاسبان به دنباله صحبت‌هایش ادامه دهد و پرسید که دیگر چه دیده است؟

رنس سر جایش نشست در حالی که مثل جن‌زده‌ها وحشت سراپایش را گرفته بود گفت: بطرف در ورودی برگشتم و سوتم را به صدا در آوردم. به صدای سوت، مرچر و دونفر دیگر نزد من آمدند.

آن موقع کوچه خالی بود؟

بله خالی بود. یعنی آدم قابل توجهی در کوچه نبود.

منظورت چیست؟

خنده پت و پهنی روی صورت پاسبان ظاهر شد.

و ادامه داد: من آدم مست در عمرم زیاد دیده‌ام ولی آدمی به مستی آن شخص تا آن موقع ندیده بودم. مست و لایعقل به نرده‌های

دروازه تکیه داده و با صدای بلند یک تصنیف کوچه بازاری را با آواز می خواند. او نمی توانست روی پای خود بایستد تا چه رسد به اینکه بتواند به من کمکی بنماید.

شرلوک هولمز پرسید: او چگونه آدمی بود؟

جان رنس مشخصاً از این تغییر لحن هولمز مرتعش شد و گفت او یک مست غیرعادی بود و اگر به همین خاطر نبود او را به پاسگاه پلیس جلب می کردم. هولمز که داشت عصبانی می شد پرسید:

قیافه اش، لباسش، آنها را دقیق تر بیاد داری؟

فکر می کنم چیزهایی در خاطر من مانده باشد چون با کمک مرچر ناچار شدم کمکش کنم تا روی پایش بایستد. او آدمی بود بلند بالا با صورت سرخ و سفید. پایین تنه اش را با شال ضخیمی پوشانده بود.

هولمز فریاد زد کافی است. این آدم کجا رفت؟

پاسبان با لحن رنجیده ای گفت که او بعد کافی گرفتاری داشته و نمی توانسته وقتش را بیش از آن با یک مست آخر شب تلف کند و گفت به هر حال فکر می کند که او توانسته باشد راه خانه اش را پیدا کند.

چطور لباس پوشیده بود؟

پالتو قهوه ای به تن داشت.

شلاق در دستش داشت؟

شلاق نه.

هولمز زیر لب با خودش زمزمه کرد که آن را با خود نیاورده بوده و خطاب به پاسبان ادامه داد و بعد از آن هم در شکه دیگری عبور کرد؟
خیر.

هولمز در حالی که از جا بلند می شد دستش را به طرف پاسبان دراز کرد و گفت بفرمایید این سکه طلا انعام شما است. ولی آقای رنس، شما در شهر یانی انتظار ترقی نداشته باشید. این کله ای که خدا روی بدن تو گذاشته برای این گذاشته که از آن و چیزی بنام مغز که در

توی آن است استفاده کنی برای فشنگی نگذاشته. تو دیشب بهترین فرصت مناسب را برای گرفتن درجه و ترفیع که در اختیارت قرار گرفته بود از دست دادی زیرا این مرد به قول تو سیاه مستی که در چنگال تو بود و مست هم نبود بلکه خودش را به مستی زده بود با قتل خانه متروک رابطه داشته است و همان کسی است که من و نیروی پلیس در تعقیبش هستیم. البته حالا دیگر بحث درباره آن بی فایده است. فقط به تو گفتم که دانسته باشی. بیا بریم دکتر. به اتفاق به سمت درشکه که سر کوچه منتظر ما بود براه افتادیم و پاسبان جان رنس را که در قبول گفته‌های هولمز تردید داشت ولی آثار تأسف و ناراحتی در صورتش آشکار بود، در عقب خود برجای گذاشتیم.

احمق بی شعور. هولمز این ناسزا را با تلخی تمام در حالی که داشتیم بطرف منزل برمی‌گشتیم بر زبان جاری نمود. مردک بی استعداد یک چنین فرصت بی‌مانندی در اختیارش بوده و به آسانی آنرا از دست داده است. گفتم: من هنوز کاملاً روشن نیستم. البته درست است که مشخصات این مست ساختگی با آنچه که تو درباره نفر دوم حادثه بیان کردی مطابقت دارد. ولی چه دلیلی داشته که بعد از ترک محل جرم مجدداً برگردد و خود را در معرض خطر بگذارد. جنایتکاران این چنین خطاهای احمقانه‌ای مرتکب نمی‌شوند.

هولمز جواب داد: انگشتر دکتر، انگشتر. این آن چیزی است که او به خاطر آن برگشته است. اگر هیچ راه دیگری برای گرفتار کردنش نداشته باشیم بوسیله این طعمه شاید بتوانیم این ماهی گریزپا را گرفتار کنیم. می‌گیرمش دکتر و به نسبت دو به یک با تو شرط می‌بندم که در چنگال من است. من از تو بسیار متشکرم و اگر بخاطر اصرار تو نبود من به این ماجرای پرهیجان کشانده نمی‌شدم و این چنین فرصت بی‌مانندی را که تاکنون بر سر راهم قرار نگرفته بود از دست می‌دادم. به هر تقدیر موقتاً همه چیز را فراموش کنیم. اول ناهار و بعد هم ارکستر نورمن نرودا. این است اشتغال امروز بعد از ظهر من.

فصل پنجم

آگهی ما مشتری جلب می‌کند.

درگیریهای این روز پرتلاطم برای بنیه ضعیف من (دکتر واتسون) زیاد بود و بعد از ظهر را به استراحت پرداختم. بعد از رفتن هولمز به تماشای کنسرت روی میبل راحتی دراز کشیدم و کوشش کردم بلکه بتوانم یکی دو ساعتی بخوابم و اعصاب فرسوده خود را آرامشی ببخشم اما سیر حوادث مغز و اندیشه مرا چنان زیر فشار هیجانانگیز روحی و روانی قرار داده بود که تقلائی من بی نتیجه بود و امکان خوابیدن را بکلی غیرممکن ساخته بود.

هر بار که چشمم را برهم می‌نهادم صورت پف کرده و دگرگون شده مقتول در جلوی چشمم ظاهر می‌شد و تصویری که با تجسم این صورت مسخ شده مرکوز ذهن من می‌شد آنقدر کربیه و دهشت‌آور بود که برای من مشکل بود جز تشکر و قدردانی از کسی که صاحب این چنین چهره وحشتناکی را از صفحه زمین محو کرده بود آرزوی دیگری نثار وی بنمایم. اگر قرار باشد سمبل تام و تمام و بی‌کم و کاستی از نمونه زشت و نفرت‌آور چهره یک انسان به معرض دید عموم گذاشته شود بدون شک قیافه ایناک. ج. دریبر ساکن کلیولند همان چیزی است که می‌بایست انتخاب می‌شد. با وصف این اذعان

داشتم که عدالت باید اجرا شود و محروم کردن یک انسان ولو به زشتی و نفرت و کراهت دربر از حق حیات از دیدگاه قانون قابل بخشایش و غمض عین نخواهد بود. هرچه بیشتر دربارهٔ حادثه فکر می‌کردم فرضیهٔ دوستم مبنی بر اینکه وی مسموم شده است خارق‌العاده‌تر جلوه می‌نمود. بیاد آوردم که چگونه هولمز لبهای جسد را بوییده بود و تردیدی نداشتم که او دلیلی به دست آورده که فرض مسمومیت را به او القاء کرده است و باز از طرف دیگر اگر سم در بین نبوده پس عامل مرگ این شخص چه بوده وقتی که می‌بینم نه آثار زخم و جراحت و نه نشان خفگی در جسد مشاهده شده است. ولی از جهت دیگر خون غلیظ روی کف اطاق مربوط به چه کسی است؟ اثری از درگیری و دست به یقه شدن دیده نشده و مقتول از هیچ نوع اسلحه‌ای اعم از سرد و گرم استفاده نکرده است و تا زمانیکه همهٔ این چراها بلاجواب باقی بود خوابیدن برای من و هولمز هر دو تلاشی بیهوده بود. رفتار آرام و متکی به اعتماد به نفس مرا قانع می‌کرد که او هم‌اکنون تئوریهایی در ذهن دارد که یکی به یکی این چراها را جواب می‌دهد گو اینکه این استدلالات چی و از چه قرار بود بر من کاملاً مجهول می‌نمود.

هولمز خیلی دیر به خانه برگشت. آنقدر دیر که برنامهٔ کنسرت نمی‌توانست این همه تأخیر را باعث شده باشد. وقتی پیدایش شد مدتی بود شام روی میز چیده شده بود و در حالی که روی صندلی می‌نشست گفت: کنسرت برآستی عالی و ممتاز بود. ضمناً از من پرسید که آیا آنچه را که داروین دربارهٔ موسیقی گفته است شنیده‌ام؟ وقتی جواب منفی دادم گفت: داروین عقیده دارد که استعداد ایجاد و التذاذ از موسیقی پیش از اینکه قدرت تکلم در انسان بمنصهٔ ظهور برسد در خلقت وی وجود داشته است و شاید دلیل اینکه ما تا بدین حد تحت تأثیر نغمات موسیقی واقع می‌شویم به سائقهٔ همین اصل

آگهی ما مشتری جلب می‌کند ۶۷

غیر قابل تردید باشد و حالت توصیف ناپذیری که از شنیدن نوای موسیقی بر روان انسان به سیلان در می‌آید یادبودی از قرون و اعصار دوره کودکی افراد آدمی است.

جواب دادم: باور جالب توجهی است.

هولمز باز گفت که: عقاید یک فرد برای این که بتواند با قدرت بی‌منتهای طبیعت برابری کند باید دارای همان مقدار توانایی و باروری باشد. سپس از من پرسید تو را چه می‌شود. مثل این که حال عادی نداری و گفت: چنین پیدا است که این قضیه خیابان بریکستون تو را کلافه کرده است.

گفتم: واقعیت همین است که می‌گویید و اضافه کردم از قرار معلوم شاید افغانستان بیش از حد تصور مرا حساس کرده است و حال آنکه در مایواند افغانستان بسیاری از دوستانم در جلوی چشم من قطعه قطعه شدند و من به این حد دست و پای خود را گم نکردم. گفت وضع مرا کاملاً درک می‌کند و افزود که حالت معمایی این قضیه است که اعصاب را شکنجه می‌دهد. وقتی مجهولات در بین نباشد وحشتی هم وجود نخواهد داشت. بعد پرسید: آیا روزنامه بعد از ظهر را خوانده‌ام.

گفتم: نه

گفت: شرح مبسوطی درباره حادته چاپ کرده است. ولی درباره اینکه وقتی جسد را از زمین برداشته‌اند انگشتی از میان لباسش به زمین افتاده چیزی نوشته است و این بسیار بهتر شد.

گفتم: به چه دلیل؟

گفت: آگهی ما را هم نگاه کن می‌فهمی و اضافه کرد که این آگهی را او بلافاصله بعد از حادثه به چند روزنامه دیگر هم داده است.

سپس روزنامه را به طرف من دراز کرد و من به صفحه‌ای که علامت‌گذاری شده بود چشم انداختم. آگهی ما در صدر ستون

"یافت شده‌ها" چاپ شده بود و مضمون آن از این قرار بود.
 "در خیابان بریسکتون یک انگشتر نامزدی طلای ساده در فاصله
 بین قهوه‌خانه گوزن سفید و قلمستان هلند پیدا شده است. برای
 دریافت آن بین ساعت هشت و نه شب به دکتر واتسون به آدرس خانه
 ۲۲۱، ب خیابان بیکر^۱ مراجعه شود."

از اینکه نام مرا ذکر کرده بود معذرت خواست و گفت اگر نام
 خودش را به چاپ می‌داد ایجاد شک و شبهه می‌نمود.

گفتم: هیچ اشکالی ندارد ولی فرض کنیم کسی برای گرفتن انگشتر
 مراجعه کند من که انگشتری ندارم تا به او بدهم.

گفت: چرا داری و یک انگشتر کف دست من گذاشت و اضافه
 کرد. این حلقه مناسب منظور ما است و از هر لحاظ شبیه انگشتر
 اصلی سفارش شده. پرسیدم انتظار دارد آگهی چه کسی را به اینجا
 بکشاند.

گفت: معلوم است. صاحب پالتو قهوه‌ای را، دوست سفید چهره
 پنجه پهنان را، اگر شخصاً نیاید دیگری را به جای خود خواهد
 فرستاد.

گفتم: آیا فکر نخواهد کرد که عملش بسیار خطرناک خواهد بود؟
 گفت: بهیچوجه و اضافه نمود که اگر در تصوراتش راه خطا نرفته
 باشد و مطمئن است که نرفته است این مرد هر خطری را استقبال
 خواهد کرد تا انگشتر را بدست بیاورد و خیالش راحت شود. ضمناً
 گفت که به عقیده او انگشتر موقعی که وی روی بدن "دریبر" خم شده
 تا از مردنش اطمینان حاصل کند از جیبش افتاده و در آن موقع متوجه
 فقدانش نشده است. پس از ترک خانه به گم شدن آن پی می‌برد و با
 عجله برمی‌گردد و درمی‌یابد که به علت اشتباه احمقانه‌اش که شمع

را خاموش نکرده خانه در تصرف پلیس است و خود را به مستی می‌زند تا ظن مأمور گشت را که الزاماً متوجه حضور بی‌موقع و بی‌مورد او می‌شود خنثی نماید و بخاطر کودنی و بی‌شعوری پاسبان حيله‌اش مؤثر واقع می‌شود و موفق می‌گردد موقتاً از چنگ قانون بگریزد.

حالا شما خودت را به جای او بگذار. تحت شرایط حاکم بر اوضاع این احتمال به ذهنت خواهد رسید که شاید انگشتر را در فاصله بین خانه مقتول و خیابان منتهی به آن گم کرده باشی. در این صورت چکار خواهی کرد؟ با بی‌صبری منتظر پخش روزنامه عصر خواهی شد به امید این که خبر آنرا در ستون "اشیاء یافت شده" پیدا نمایی لذا چشمت به آگهی ما می‌افتد و از خوشحالی به رقص در خواهی آمد و دلیلی هم برای احساس خطر به ذهنت نمی‌رسد زیرا چه رابطه‌ای می‌تواند بین پیدا شدن یک انگشتر و حادثه قتل وجود داشته باشد؟ پس باید بباید و خواهد آمد و تو ظرف یک ساعت آینده او را خواهی دید.

پرسیدم: و بعد چه خواهد شد؟

آه! بقیه‌اش با من، آیا تو اسلحه داری؟

گفتم: سلاح کمتری سازمانی با چند تا فشنگ دارم.

گفت: بهتر است تمیزش کنی و فشنگ گذاری هم بکن.

نباید فراموش کرد که او بهر حال یک آدم دستپاچه و وحشتزده است و گرچه من او را اغفال خواهم کرد و کاری می‌کنم که حتی المقدور ظن و شک او تحریک نشود، مع الوصف بهتر است برای برخورد با هر احتمالی آمادگی داشته باشیم.

برای اجابت درخواستش به اطافم رفتم. وقتی که با رولورم برگشتم میز شام تمیز شده بود و هولمز مشغول نواختن ویلن و سرگرم عوالم خود بود.

با ورود من ویلنش را کنار گذاشت و گفت که کار دارد بیخ پیدا می‌کند، هم‌اکنون جواب تلگرافش از آمریکا به دستش رسیده و پیش‌بینی‌هایش تماماً واقعیت داشته است.

گفتم: یعنی اینکه، گفت: بماند تا بعد.

فعالاً اسلحه‌ات را در جیب بگذار. وقتی این شخص آمد خیلی عادی با او برخورد کن و بقیه را به عهده من بگذار. مبادا با نگاه تند و یا خیره شدن به او ظن او را بیدار کنی.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: ساعت هشت است.

گفت: خوبه، ظرف همین چند دقیقه اینجا خواهد بود. کمی لای در را باز کن و چون اجابت کردم گفت: حالا بهتر شد و حالا کلید در را از داخل در جا کلیدی بگذار. متشکرم.

سپس کتابی جلد چرمی را که کنارش بود بدست گرفت و گفت که آن را روز گذشته خریده و توسط حقوقدانی در قرن هفدهم و قبل از اینکه گردن چارلز دوم^۱ (پادشاه انگلستان) زیر گیوتین^۲ برود نوشته شده و پاره‌ای اعمال جنایی تبهکاران قرن را توصیف نموده است. در همین بین گفت که فکر می‌کند رفیقمان دارد می‌آید. در این موقع صدای ممتد زنگ در بگوش رسید. هولمز از روی صندلیش بلند شد و آنرا در مسیر در ورودی گذاشت. صدای پای مستخدم شنیده شد که به طرف در حیاط رفت و متعاقب آن صدای باز شدن در بگوش رسید. کسی از پشت در سؤال کرد آیا آقای دکتر واتسون اینجا زندگی می‌کند؟ جواب مستخدم را نتوانستیم بشنویم ولی صدای بسته شدن در را شنیدیم و بدنبال آن صدای پاییی که داشت از پلکان بالا می‌آمد بگوش رسید. صدای گامها مرتعش و بی‌ثبات بود و دوستم که به آهنگ راه رفتن تازه وارد گوش دوخته بود سایه تعجبی بر روی

1) KING CHARLES 2

2) GUILLOTINE

آگهی ما مشتری جلب می‌کند ۷۱

چهره‌اش نمایان گردید. صدای پا از کریدور گذشت و سپس صدای انگشت ملایمی که به در اطاق خورد، شنیده شد.

من گفتم: بفرمایید تو.

با این دعوت، به جای یک مرد جوان قوی و پر قدرت که انتظار دیدنش را داشتیم یک پیرزن پرچین و چروک وارد اطاق شد. گویا نور چراغ چشمه‌ایش را خیره کرد زیرا دست خود را جلوی چشمش گرفت. سپس بعد از سلام و علیک به نوبت به من و هولمز نظر انداخت و در همین حال با انگشتان خشک و لرزان در جیبهایش چیزی را جستجو می‌نمود. بصورت دوستم نظر انداختم و دیدم با چنان نگاه مشکوک و آشتی‌ناپذیری به قیافه تازه وارد نگاه می‌کند که ناچار شدم برای فرار از تلاقی نگاهم با او رویم را برگردانم.

باری پیرزن روزنامه عصر را از جیبش خارج کرد و با اشاره به آگهی ما گفت که این آگهی او را به اینجا آورده است. انگشتر طلای جاده بریکستون. این انگشتر متعلق به دخترش سلی^۱ می‌باشد که سال گذشته همین روزها ازدواج کرده و شوهرش مهماندار یک کشتی مسافربر دولتی است که در مسافرت است و اگر برگردد و ببیند زنش انگشترش را گم کرده روزگارش را سیاه می‌کند و اضافه کرد که این شوهر در مواقع عادی بسیار عصبی است ولی پناه به خدا از وقتی که مشروب هم خورده باشد. دخترم شب قبل برای تماشای سیرک همراه با... من حرفش را قطع کرده انگشتر را به او نشان دادم و گفتم آیا انگشتر دخترش همین است؟

خیلی متشکر و ممنونم. خدا به شما خیر بدهد. سلی امشب از این مژده خیلی خوشحال خواهد شد. بله آقا. انگشتر دخترم همینه. پرسیدم: آدرس شما کجا است و مداد و کاغذ برداشتم که

1) SALLY

یادداشت کنم.

شماره ۱۳ خیابان دنکان کوی هوندزدیج^۱ تا اینجا خیلی فاصله دارد.

شرلوک هولمز توی حرفش دوید و گفت بین هوندزدیج و خیابان بریکستون سیرکی وجود ندارد.

پیرزن با این حرف به طرف هولمز برگشت و با چشمان گرد شده به دقت او را از نظر گذراند و سؤال او را بلاجواب گذارده گفت: این آقا آدرس من را خواست ولی آدرس سلی آپارتمان شماره ۳ محله میفیلد منطقه پکهام می باشد.^۲

و نام فامیل شما چیست؟

نام من سایر^۳ است ولی شهرت سلی، دنیس^۴ است با تام دنیس ازدواج کرده و چقدر آدم تمیز و مرتبی است و بهترین مهماندار شرکت کشتیرانی البته تا وقتی که در مأموریت دریا است ولی وای به وقتی که در شهر باشد خدا می داند با زنها و کاباره‌ها چه مخصوصه‌ای راه می اندازد. به اشاره هولمز وراجیهایش را قطع کرده گفتم بفرمایید خانم سایر انگشتی تان را بگیرید. مطمئناً متعلق به دختر شما است و خوشحالم که آنرا به صاحب واقعیث برمی گردانم. عجزه با مقداری زمزمه نامفهوم یعنی مثلاً حق شناسی انگشتر را در جیب گذاشت و با بی قیدی در حالی که پاهایش روی زمین کشیده می شد از اطاق خارج شد. به محض خروج زن، شرلوک هولمز مثل فنر از جا پرید و با شتاب داخل رخت‌کن رفت و پس از چند لحظه در حالی که پالتو به تن و کراوات به گردن داشت از اطاق خارج شد.

در ورودی هنوز بطور کامل پشت سرزن بسته نشده هولمز خود را به پله آخر رسانده و آماده خروج بود. از توی پنجره اطاق آن زن را

1) NO. 13. DUNCAN STREET: HOUNDS DITCH

2) NO. 3. MAYFIELD PECKHAM

3) SAWYER

4) DENNIS

می‌دیدم که با ضعف و فتور آشکار در سمت مقابل خیابان راه می‌رود و هولمز هم با فاصله کمی او را دنبال می‌کند.

با خودم فکر می‌کردم که یا همه فرضیات هولمز غلط است و یا این زن او را به مرکز ثقل حادثه هدایت خواهد کرد.

احتیاجی نبود هولمز به من بگوید تا منتظرش باشم زیرا خوابیدن قبل از برگشتن او و اطلاع از بقیه ماجرا عملی دور از تصور بود لذا در انتظار مراجعه او پیهم را روشن کرده و سرگرم مطالعه کتاب جنایات قرن هفدهم شدم.

ساعت از ده گذشته بود که صدای پای مستخدمه‌ها را شنیدم که یکی یکی می‌رفتند تا استراحت نمایند. ساعت یازده صدای راه رفتن خانم صاحبخانه را شنیدم که با قدمهای باوقارش به سمت اطاق خود می‌رفت تا بخوابد. ساعت حدود دوازده بود که صدای چرخیدن کلید در قفل در ورودی بگوشم خورد. بمحض اینکه هولمز وارد شد و به صورتش نگاه کردم تشخیص دادم که مأموریتش توفیقی نداشته است. عصبانیت و استهزاء بر روی قیافه‌اش با هم در نبرد بودند. بالاخره دومی پیروز شد و او با همه وجودش بنای خندیدن را گذاشت.

در حالی که خود را توی صندلی راحتی غرق می‌کرد گفتم: به هیچ قیمت اجازه نخواهد داد آقایان شهربانی چیه از این پیش آمد مطلع گردند زیرا همیشه او بوده که آنها را دست می‌انداخته و نباید بگذارد که آخرین بار بوده باشد. بعد در حالی که با خودش حرف می‌زد گفتم: این منم که همیشه آنها را خیط می‌کنم بنابراین حق دارم به آنها بخندم ولی آنها، هرگز.

پرسیدم: حالا بگو ببینم چه شد؟

به حرف آمد و گفت: خیلی خوب بهت می‌گم. بگذار برای یکبار هم که شده خودم را دست انداخته باشم و ادامه داد که این عجزوزه

پس از اینکه کمی راه رفت بنای لنگیدن را گذاشت مثل کسی که در دپا داشته باشد و بعد به یکباره از راه رفتن باز ایستاد و یک درشکه عبوری را صدا زد. به حد کافی به او نزدیک بودم که آدرسی را که به درشکه چی می داد بشنوم مع الوصف گوشه‌هایم را تیز کردم ولی دلیلی برای دلواپسی در بین نبود زیرا آنقدر با صدای بلند آدرسش را به درشکه چی گفتم که از آن سمت خیابان هم صدایش براحتی شنیده می شد "شماره ۱۳ خیابان دنکان. محله هوندزدیج"

دیدم آدرس صحیح است یعنی همان بود که به تو داده بود و مطمئن شدم که وارد کالسکه شد و درشکه چی هم سر جایش قرار گرفت. آنوقت منم پریدم پشت درشکه قایم شدم و این هنری است که هر کار آگاهی باید آموخته باشد. با این ترتیب راه افتادیم و هیچ جا توقف نکردیم تا به کوچه مورد نظر رسیدیم. قبل از توقف درشکه از پشت آن پایین پریدم و قدم زنان قدری از درشکه فاصله گرفتم و دیدم که درشکه ایستاد راننده پایین آمد در کالسکه را باز کرد و منتظر ماند ولی کسی خارج نشد. دیدم درشکه چی دارد با عصبانیت و فحش و ناسزا توی کالسکه خالی گردن می کشد و زشت ترین کلمات رکیکی را که تا آن موقع به گوشم خورده بود نثار مسافر گمشده می کند. جا تر و بچه نبود و درشکه چی بیچاره هم از کرایه اش محروم شده بود.

با مراجعه به خانه شماره ۱۳ خیابان دنکان معلوم شد خانه متعلق به یک تاجر کاغذ بسیار معروف و محترم است بنام کازویک^۱ و هرگز در هیچ زمانی کسی بنام سایر یا دنیس آنجا زندگی نمی کرده و شناخته نشده است.

با ناباوری تمام گفتم نکند می خواهی بگویی که آن پیرزن مردنی در بین راه در حالی که درشکه در حرکت بوده پایین پریده و غیب

شده بدون اینکه تو یا راننده توانسته باشید ملتفت فرارش بشوید. شرلوک هولمز با دندان قروچه گفت: پیرزن چه عرض کنم. خیر او پیرزن مردنی نبود بلکه این ماییم که با تسلیم به فریب و گریم او باید خودمان را پیرزن بخوانیم. زیرا او یک جوان فعال و باانرژی و ضمناً هنرپیشهٔ ماهر و بی‌مانندی بوده است. گریمی که کرده بود نقص و کمبودی نداشت و بسیار ماهرانه تهیه شده بود. بدون شک متوجه شده که مورد تعقیب قرار گرفته و با چابکی گیج‌کننده‌ای موفق می‌شود که از چنگ من فرار کند. ضمناً مجرم اصلی برعکس آنچه که من تا به حال فکر می‌کردم تنها نیست و دوستانی دارد که به خاطر او حاضرند خود را به خطر بیاندازند و حالا دکتر می‌بینم که تو داری از پا می‌افتی. بهتر است که بروی استراحت کنی.

درست می‌گفت تقاضایش را پذیرفتم. هولمز را در حالی بر جای گذاشتم که مقابل آتش رخوت آور بخاری نشسته بود و من تا پاسی از نصف شب گذشته صدای حزین و آرام ویلنش را می‌شنیدم و می‌دانستم که با افکار خود و پیدا کردن کلید معمایی که در آن درگیر شده دست به گریبان می‌باشد.

فصل ششم

تویاس گرکسون قدرت‌نمایی می‌کند

روزنامه‌های روز بعد پر بود از شرح و تفصیل حادثه که آنها آن را "معمای خیابان بریکستون" نام گذاشته بودند. هریک به نوعی دربارهٔ موضوع قلم‌فرسایی کرده و بعضی حتی اظهارنظرهایی هم کرده بودند. مطالبی توسط بعضی دیگر چاپ شده بود که برای من تازگی داشت. بریده‌هایی از بعضی از روزنامه‌ها و یادداشت‌هایی از مطالب بعضی دیگر را تا به امروز نگهداشته‌ام که جالب و شنیدنی است و چکیدهٔ آنها را ذیلاً ذکر می‌نمایم.

روزنامهٔ دیلی تلگراف - در تاریخ اتفاقات جنایی کمتر واقعه‌ای تا بدین حد مرموز و در عین حال تأثرآور اتفاق افتاده است.

نام آلمانی مقتول حادثه، روشن نبودن انگیزهٔ قتل و نوشتهٔ رعب‌آور روی دیوار با خون همه و همه دلالت بر انتصاب آن به پناهندگان سیاسی و انقلابیون دارد. سوسیالیستها شعبات زیرزمینی زیادی در آمریکا دارند و مرحوم بدون شک مقررات تدوین نشدهٔ آنها را زیرپا گذاشته و تحت تعقیب آنها بوده است و بعد از اشارات

تلویحی به سازمانهای سری از قبیل وهمگریخت^۱ آکواتوفانا^۲ کاربوناری^۳ مارکیونز دو برنویلیه^۴ پیروان داروین^۵ طرفداران مالتوس^۶ و بالاخره گردنه بندهای را تکلیف^۷ مقاله با اختطاری به دولت و توصیه نظارت بیشتر بر اعمال و رفتار خارجیان مقیم انگلستان خاتمه می یابد.

روزنامه استاندارد - جنایات خصمانه ای از این نوع معمولاً از شگردکار لیبرالهاست و صدور دستور اجرای انتقامجوییهایی از این قبیل توسط مغزهای نامتعادلی که عصیان و طغیان در مقابل هر نوع قانون و مقررات را وجهه همت خود قرار می دهند ناشی می شود. متوفی یک نجیب زاده آلمانی الاصل تبعه آمریکا بوده که مدتی در لندن اقامت داشته است. مشارالیه در پانسیون مادام شارپنتیه^۸ در خیابان کیمبرول^۹ زندگی می کرده است. وی همیشه بوسیله منشی خصوصیش آقای ژوزف استنگرسون همراهی می شده. هر دو نفر در تاریخ سه شنبه چهارم ماه جاری از خانم مهماندار خود خداحافظی کرده و مرحوم قصد مراجعت به آمریکا را بوسیله خط کشتیرانی لیورپول اکسپرس داشته است. هر دوی آنها برای آخرین بار در اسکله بندر ساحل ایوستون^{۱۰} دیده شده اند. بیش از این چیزی درباره آنها دانسته نیست تا اینکه بر طبق گزارش رسیده جسد آقای دربر در یک خانه خالی در جاده بریکستون^{۱۱} که چندین مایل با اسکله ایوستون فاصله دارد کشف شده است. اینکه چگونه وی بدانجا رفته و به چه ترتیب به قتل رسیده سئوالاتی است که تا این ساعت در پرده ابهام

1) VEHMGERICHT

2) AQUATOFANA

3) CARBONARI

4) MARCHIONESS DE BERINVILLIERS

5) DARWIN

6) PRINCIPLES OF MALTHUS

7) RATCLIF

8) MME. CHARPENTIER

9) CAMBERWELL

10) EUSTON

11) BRIXTON ROAD

است. از نفر دوم بنام استنگرسون هیچ اطلاعی در دست نیست. خوشبختانه اطلاع داریم که آقایان گرکسون و لسترید صاحب منصبان تأمینات مأمور پیگیری و کشف جنایت شده‌اند و با بصیرت و کاردانی که در آنها سراغ می‌رود رجاء واثق داریم که این افسران کارآزموده بزودی موفق به حل معما خواهند شد.

روزنامه دلیلی نیوز - پس از درج خبر اظهار لحنیه می‌نماید، در اینکه جنایت زمینه سیاسی دارد تردیدی نیست. جنبش لیبرالیسم که اسباب نگرانی اکثر دول قاره اروپا را فراهم آورده یک عده افراد مشکوک الحال را به سواحل ما هم گسیل نموده که اگر تحت تأثیر افکار انحرافی قرار نگرفته بودند چه بسا از بهترین مردم روزگار بودند. در بین این آشوبگران یک اصل لایتغیر یعنی اطاعت کورکورانه لازم الاجرا است و مجازات تخطی از آن بدون هیچ گذشتی مرگ است. بدیهی است برای یافتن منشی خصوصی یعنی استنگرسون از هیچ کوششی نباید فروگذار شود و ضمناً معتقدات و مشی فکری مقتول هم باید روشن گردد. هم‌اکنون با کشف بانسیون که متوفی و منشی اش در آنجا مشترک بوده‌اند قدم بزرگی در راه حل قضیه برداشته شده که این توفیق مرهون پشتکار و درایت آقای گرکسون کارآگاه اسکاتلند یارد می‌باشد.

شرلوک هولمز و من این مطالب روزنامه‌ها را در سر میز صبحانه به اتفاق مرور کردیم و مخصوصاً هولمز از قرائت این گزارشات خیلی تفریح کرد و سرگرم شد.

رو کرد به من و گفتم: دکتر به تو نگفتم که هرچه بشود آقایان لسترید و گرکسون بهر تقدیر امتیازش را نصیب خود خواهند ساخت. گفتم: این بستگی دارد به اینکه نتیجه کار به چه صورت درآید. جواب داد: هیچ فرق نمی‌کند. اگر قاتل گرفتار بشود در اثر کوششهای خستگی‌ناپذیر آقایان بوده و اگر فرار کند با تمام کوششهای

توانفرسای آقایان مع الوصف موفق به فرار شده است. کار کردن خر و خوردن یابو که گفته‌اند همین است و این نیست مگر بدلیل اینکه مردم قشری بطور ناخودآگاه کیش گرایش شخصیت دارند.

داد زدم این سرو صداها چیست زیرا در این هنگام صدای پاهای زیادی در حال پایین و روی پله‌ها شنیده شد که در حال بالا آمدن بودند و متعاقب آن فریاد اعتراض خانم مهماندار بگوش رسید.

هولمز با تمسخر گفت: این صدای پای افراد هنگ پلیس مخفی خیابان بیکر است و در این بین نیم دوجین از کثیف‌ترین و زنده‌پوشترین بچه ولگردهاییکه در عمرم دیده بودم وارد اطاق نشیمن ما شدند.

هولمز با صدای محکم فرمان داد. خبردار و با این فرمان هر شش نفر مثل مجسمه بی‌روح در یک صف ایستادند. در آینده فقط ویگینز باید برای گزارش پیش من بیاید و بقیه شما بیرون آپارتمان منتظر دستور خواهید ماند، روشن شد. ویگینز موفق شدی پدایش کنی؟ (خیر قربان نتوانستیم) این جواب را یکی از اوپاش به هولمز داد.

انتظار نداشتم که بتوانید، ولی تا موفق نشده‌اید باید ادامه بدهید. بگیرید این هم حقوق امروزتان. بهر کدام یک شیلینگ داد و حالا یاالله راه بیفتید و دفعه بعد که می‌آیید باید خبر بهتری آورده باشید. با اشاره دست هولمز مثل یک ردیف موش صحرائی راه افتادند و لحظه‌ای بعد صدای جیغ و ویغشان در خیابان بگوش می‌رسید.

هولمز گفت: کاری که از هریک از این بچه گداها ساخته است از یک جوخه نیروی رسمی پلیس ساخته نیست. زیرا دیدن اونیفورم مأمورین کافی است تا همه دهنشان را مهر و موم کنند ولی این بچه

لختی‌ها همه جا می‌روند و همه چیز می‌شنوند. خیلی هم باهوش هستند. تنها چیزی که احتیاج دارند تربیت صحیح است.

از هولمز پرسیدم: آیا آنها را برای قضیه خیابان بریکستون استخدام کرده است؟ گفت آری. زیرا مطلب بخصوصی در این رابطه وجود دارد که او حتماً باید آن را بداند ولی احتیاج به زمان دارد.

ناگهان صحبتش را قطع کرد و گفت: به به. خبرهای خوب خوب دارد از راه می‌رسد. آقای گرکسون دارند تشریف می‌آورند و بدون شک مقصدش ما هستیم. آری صحیح است رسیدند...

صدای ممتد زنگ در قطع شد و کارآگاه سه پله یکی از پله‌ها بالا آمد و هیجان زده وارد اطاق شد.

فریاد زد دوست عزیز و دست خود را برای دست دادن به هولمز که آمادگی آن را نداشت دراز کرد و افزود، باید به من تبریک بگویی من همه تاریکی را به روشنایی روز تبدیل نمودم.

چنین به نظرم رسید که تصویر یک نگرانی مبهم بر چهره دوستم سایه افکند. از کارآگاه پرسید آیا منظورش این است که ردپایی بدست آورده است؟

ردپا، خیلی بیشتر از این قربان، منم هم اکنون در پشت میله‌های زندان است.

و نامش؟

گرکسون در حالیکه باد به غیغب انداخته و سینه خود را جلو داده بود فریاد زد. آرتور شارپنتیه. ستوانیار نیروی دریایی سلطنتی. شرلوک هولمز نفس راحتی کشید و با آرامش خاطر تبسمی نمود.

بفرمایید، بنشینید آقای گرکسون و سیگاری به وی تعارف کرد. خیلی علاقمندیم شرح کامل ماجرا را بشنویم و از او پرسید آیا قهوه میل دارد؟

گرکسون جواب داد که بدش نمی‌آید و گفت که زحمات

طاقات فرسای یکی دوروز گذشته‌اش نتیجه مطلوب بیمار آورده و اضافه کرد که منظورش زحمت جسمی نیست بلکه خستگی فکری است که از خصایص کار امثال او و هولمز می‌باشد که ناچارند برخلاف سایر مردم به جای دست با مغز کار کنند.

هولمز به او گفت: شما مرا بیش از حد مشمول الطاف و عنایات خود قرار می‌دهید و شرمنده می‌کنید و حالا بفرمایید تا بشنویم چگونه با این موفقیت بزرگ نایل آمدید.

آقای کارآگاه روی صندلی نشست و پکی به سیگار خود زد در حالی که پیدا بود خیلی خودش را قبول دارد و تحت تأثیر هیجان ناشی از موفقیت چنین آغاز سخن کرد.

خنده آور است اگر بشنوید که این لسترید کودن که خیلی هم از خود راضی است دارد به بیراهه می‌رود و در همین لحظه در تعقیب استنگرسون است که دخالتش در این جنایت از یک بچه تولد نیافته بیشتر نیست و افزود تردیدی ندارد که هم‌اکنون موفق شده است او را توقیف نماید. این پیش‌بینی هولمز را به خنده انداخت تا جایی که به سرفه افتاد و در میان خنده پرسید: و تو چگونه به برگ برنده‌ات دسترسی پیدا کردی؟ آه! بسیار خوب همه را خواهم گفت و خطاب به من افزود، آقای دکتر واتسون این مسئله باید بین خودمان بماند و جایی درز نکنند و سپس ماجرا را چنین تعریف کرد:

اولین مشکلی که با آن مواجه بودم این بود که به طریقی از سوابق این مرد آمریکایی اطلاع پیدا کنم. هرکس دیگری به جای من بود منتظر جواب تلگرافات استفساری که کرده بودیم می‌شد و یا منتظر می‌ماند تا آنهایی که به نحوی با شخص مورد بحث آشنایی و یا خویشاوندی دارند قدم جلو گذاشته و اطلاعات خود را در اختیار پلیس بگذارند. ولی این قبیل ائتلاف وقتها و طفره رفتن‌ها با سلیقه تویاس گرکسون منافات دارد. بهر حال شما حتماً کلاهی را که پهلوی

جسد روی زمین افتاده بود بخاطر دارید.

هولمز جواب مثبت داد و گفت: بله کلاهی بود ساخت شرکت کلاهسازی جان اندروود^۱ و پسران به آدرس شماره ۲۲۹ جاده کیمبرول.

گرکسون از آمادگی ذهنی هولمز یکه خورد و مثل بادکنکی که سوزنی را در آن فروکنند باد و جبروتش خالی شد. انتظار نداشتیم تو آنرا به ذهن سپرده باشی آقای هولمز و از او پرسید: آیا از مغازه کلاه فروشی تحقیقی کرده است؟ هولمز جواب منفی داد.

آه! این دفعه این گرکسون بود که نفس راحتی کشید و پیروزمندانه اضافه کرد که در این گونه موارد هیچ چیز را ولو هر قدر ناچیز نباید نادیده گرفت.

هولمز با کنایه گفته‌اش را تصدیق کرد و گفت که برای یک فرد متفکر و نکته‌سنج چون او طبعاً هیچ نکته‌ای کوچک و بی مقدار نیست.

گرکسون گفت که به شرکت اندروود مراجعه و درباره این که آیا کلاهی با آن مشخصات به کسی فروخته است تحقیق نموده است. کلاه فروش با مراجعه به دفترش فوری آن را پیدا کرده و معلوم شده که کلاه را به شخصی بنام آقای دربیر ساکن پانسیون شارپنیته فروخته و بدین ترتیب وی آدرس پانسیون را به دست آورده است. هولمز زیر لب گفت که بسیار زیرکانه عمل شده است.

گرکسون دنباله حرفش را گرفت و گفت: قدم بعدی تماس با شبانه‌روزی مادام شارپنیتیه بود. با مراجعه بدانجا او را بسیار رنگ پریده و کلافه یافتیم. دخترش هم در کنارش بود. یک دختر فوق‌العاده

1) JOHN UNDEWOOD

زیبا و استثنایی چشمهایش قرمز بود و وقتی حرف می زد لبانش می لرزید. این نکته از چشم تیزبین من دور نماند و در نتیجه باعث ایجاد سوءظن من شد و شما آقای هولمز حتماً احساس یک پلیس را که بعد از مدتی تعقیب و تحقیق دسترسی به سرنخی پیدا کرده و هیجان ناشی از آنرا خوب درک می کنید.

باری پرسیدم آیا آنها از کشته شدن مستأجرشان آقای ایناک دربر اهل کلبولند مطلع شده اند؟

مادر با اشاره سر جواب مثبت داد. چنین بنظر می آمد که نمی تواند تکلم کند و دختر به گریه افتاد. بیشتر مطمئن شدم که این مادر و دختر نباید از موضوع بی اطلاع باشند.

پرسیدم: در چه ساعتی آقای دربر برای سوار شدن به قطار خانه آنها را ترک نموده است؟

مادر جواب داد، در ساعت هشت و تقلا کرد که بغضش را فرونشاند و اضافه کرد که منشی متوفی آقای استنگرسون به او گفته بوده که دو قطار یکی در ساعت نه و ربع و دیگری در ساعت یازده به اسکله کشتیرانی می رود و مرحوم تصمیم داشته با اولین قطار حرکت کند.

و این آخرین بار بود که شما او را دیدید؟

با این سؤال چهره زن تغییری آشکار یافت. صورتش شدیداً کبود شد و مدتی طول کشید تا توانست بگوید بله و جوابی که داد غیرعادی و مشکوک بنظر رسید.

لحظه ای سکوت برقرار شد و سپس دختر با لحنی ملایم و آرام رو به مادرش کرده گفت: از کتمان واقعیت نفعی برای هیچکس متصور نیست مادر بهتر است که با این آقا رو راست باشیم و اضافه کرد بله آقا ما یک بار دیگر آقای دربر را دیدیم.

مادام شارپنتیه خطاب به دخترش فریاد زد خدا از سر تقصیرات

بگذرد و با این حرف با ضعف و ناتوانی آشکاری به پستی صندلی تکیه داد.

و به دخترش گفت: تو با این حرف برادرت را بکشتن دادی. دختر جواب داد آرتور راضی و خوشحال خواهد شد وقتی بشنود که ما حقیقت را گفته ایم.

گرکسون اضافه نمود از آنها خواستم تا مافوق را دقیقاً تعریف کنند زیرا نیم گفته بسی خطرناکتر از نگفته است. به علاوه آنها چه می دانند که پلیس چه مقدار از واقعیات باخبر است؟

مادر رو به دخترش کرده گفت الیس^۱ بفهم که چه بلایی به سر ما آوردی و بعد به طرف من برگشته اعلام نمود که همه جریان را خواهد گفت و ادامه داد. آقا فکر نکنید که من کوچکترین نگرانی از ناحیه فرزندم داشته باشم و یا اینکه او را آدمکش بدانم، من او را بزرگ کرده ام و با شناختی که از او دارم امکان چنین چیزی نیست و بدون تردید بی گناه است. با وجود این ترس من از این است که در نظر قانون و در اذهان مردم مقصر جلوه کند که این هم با توجه به رفتار و کردارش و حرفه اش و سوابق روشن و آشکارش غیرممکن خواهد بود.

بمشارالیهها گفتم که در هر حال بهترین کار بیان کامل واقعه است و باید اطمینان داشته باشد که بازگویی واقعه در صورتی که فرزندش بی گناه باشد چیزی را به ضرر او موجب نخواهد شد.

مادر به دخترش الیس امر کرد که بهتر است ما را تنها بگذارد دختر ما را ترک نمود. سپس گفت و حالا آقای ستوان من تصمیم نداشتیم آنچه را که می خواهم بگویم افشاکنم ولی حالا که دختر بیچاره ام آن را بر ملا کرد ناچارم همه را توضیح بدهم و حالا که این طور تصمیم گرفته ام به شما قول می دهم مطلبی را ناگفته نگذارم.

1) ALICE

به وی گفتم کار عاقلانه همین است.

گفت: آقای دربر مدت سه هفته با ما زندگی می‌کرد. او و منشی خصوصیش آقای استنگرسون گویا در قاره اروپا گردش می‌کنند زیرا برچسب کپنهاگ^۱ روی چمدان هر دو نفر دیدم. آقای استنگرسون مردی آرام و کم‌حرف است ولی اربابش با کمال تأسف درستی به عکس او بود و حرکاتی زننده و رفتاری دور از تربیت و غیرانسانی داشت. در همان اولین شب ورودش به علت افراط در میگساری به شدت مست شد و تا ساعت دوازده روز بعد وضع عادی نداشت. رفتارش با دخترهای پیشخدمت به وضع نفرت‌آوری زشت و دور از نزاکت بود. از همه بدتر اینکه همین رفتار را نسبت به دخترم آلیس در پیش گرفت و چندبار ایما و اشاراتی به او نمود که خوشبختانه دختر معصوم چیزی دستگیرش نشد. یکبار دختر را به سوی خود کشید و او را در آغوش گرفت که به خاطر این عمل ناپسندش حتی منشیش به او اعتراض کرد و ناسزا گفت.

از او پرسیدم به چه جهت این مرد را تحمل می‌کردید زیرا قانوناً حق دارید مشتری نامناسب را جواب کنید.

خانم شارپنتیه از این سؤال عادی رنگش پرید و با تأثر آشکار جواب داد در مواقع دیگر همان روز اول این کار را می‌کردم ولی چکنم که اجاره‌ای را که پرداخت می‌کردند یعنی یک لیره در روز و چهارده لیره در هفته با توجه به کسادی فصل برای بیوه‌زنی چون من که هزینه تحصیل آموزشگاه پسرم را باید بپردازم چشمگیر بود و لذا کوشش کردم بلکه با پند و اندرز این آدم نامعقول را اصلاح نمایم. با این وجود این حرکت آخرش نسبت به دخترم مجبورم کرد عذر او را بخواهم و به همین دلیل بود که اینجا را ترک گفتم.

1) COPENHAGEN

باری، وقتی دیدم دارد می‌رود نفس راحتی کشیدم. پسرم برای تعطیل آخر هفته به منزل آمده بود ولی در آن لحظه از مهمانخانه خارج شده بود. او جوانی بسیار حساس و به خواهرش فوق‌العاده علاقمند است. بهر حال وقتی در را پشت سر آنها بستم مثل این بود که بار سنگینی را از گرده‌ام برداشته باشند. ولی هنوز یک ساعت نگذشته بود که صدای زنگ در بلند شد و به من گفتند که آقای دربر برگشته است. بسیار عصبی و از همیشه سیاه مست‌تر بود با خشونت راهش را به سوی اطافی که من و دخترم نشسته بودیم طی کرد و وارد شد و گفت که از قطار جا مانده سپس رو به دخترم آلیس کرد و به وی پیشنهاد نمود که با او فرار کند به او گفت که به سن قانونی رسیده و هیچکس نمی‌تواند مانع او شود و گفت که به حد کافی پول و ثروت دارد و از او خواست تا مادر پیرش را فراموش کند و همراه او برود و به او نوید داد که زندگی یک شاهزاده خانم را برای او فراهم خواهد کرد. ایلیس بیچاره آنقدر وحش‌زده شده بود که از او فاصله گرفت ولی آن مرد مچ دستش را گرفت و به سمت در خروجی کشانید. من جیبم کشیدم و در این موقع پسرم آرتور وارد اتاق شد. بعد چه اتفاقی افتاد چیزی نمی‌دانم. صدای فحش و ناسزا و گلاویز شدن را شنیدم. بیش از آن ترسیده بودم که بتوانم سرم را بلند کنم. وقتی بالاخره بخود جرأت داده سرم را بالا گرفتم دیدم آرتور میان درگاهی مهمانخانه ایستاده و می‌خندد و چوبی در دست دارد و داشت می‌گفت که فکر نمی‌کند این بی‌سر و پا بار دیگر مزاحم ما بشود و گفت که همین الان دنبال او می‌رود تا ببیند چکار خواهد کرد و با گفتن این حرف کلاهش را بسرش گذاشت و در امتداد خیابان براه افتاد.

صبح روز بعد ما خبر مرگ آقای دربر را از روزنامه‌ها شنیدیم. این بود آنچه که خانم شارنپتیه با ناراحتی و شرمساری و افسردگی برای من تعریف کرد. بعضی اوقات از شدت تأثر با صدایی چنان

آهسته حرف می‌زد که من به سختی کلماتش را می‌شنیدم. البته تمام بیاناتش را تندنویسی کردم تا امکان تحریف مطالب منتفی باشد.

شرلوک هولمز با دهن دره گفت: بسیار مهیج است و پرسید بعد از آن چه شد؟

کارآگاه گفت: بعد از اینکه حرفهای خانم شارپنتیه تمام شد دیدم همه چیز معلق اثبات یک مطلب است و در حالی که با نگاه مخصوص خود که همیشه روی زنها تأثیر داشته بصورت او نگاه می‌کردم پرسیدم: پسرش در چه ساعتی مراجعت کرد. جواب داد نمی‌داند. گفتم چطور نمی‌داند؟ گفت نمی‌داند زیرا فرزندش کلید یدکی دارد و هر وقت بخواهد داخل و خارج می‌شود. پرسیدم: آیا بعد از اینکه وی خوابیده بوده برگشته است؟ گفت: بله.

پرسیدم: آیا او در چه ساعتی به رختخواب رفته است؟ گفت: حدود ساعت یازده.

گفتم: پس با این ترتیب پسر شما حدود دو ساعت در خارج از منزل بوده.

جواب داد: همین‌طور است.

گفتم: و شاید هم چهار یا پنج ساعت.

گفت: ممکن است.

پرسیدم: ظرف این مدت کجا بوده و چکار می‌کرده است؟

جواب داد: نمی‌داند و بتدریج رنگش پرید و لبهایش سفید شد و چون سؤال دیگری نمانده بود که بپرسم، راه افتادم و دو افسر شهربانی را با خودم برداشتم و به سراغ ستوان شارپنتیه رفتم و او را توقیف کردم. وقتی دست به شانه‌اش زدم و به او دستور دادم که ساکت و آرام با ما بیاید برگشت و بدون مقدمه رک و صریح گفت که فکر می‌کند او را در ارتباط با قتل این مردک رذل بی‌شخصیت دربر

بازداشت می‌کنم و چون ما چیزی در این باره به او نگفته بودیم و خود او ابتدا به آن موضوع اشاره کرد ظن و گمان من نسبت به مشارکت وی در مسئله تقریباً تبدیل به یقین شد.
هولمز گفت: حق با او است.

کارآگاه اضافه کرد که جوان چوبی را که مادرش توصیف کرده بود هنوز در دست داشت. چوب نه، بلکه چماق کت و کلف ساق بلوط. هولمز از او پرسید: و حالا با توجه به جمیع جوانب نتیجه‌گیری او چیست؟

گرکسون جواب داد: این‌طور فکر می‌کند که او دربر را تا جاده بریکستون تعقیب کرده و در آنجا مجدداً بگومگوشان می‌شود و ضمن آن افسریار با چوبدستی به شکم دربر می‌زند که باعث کشته شدن او می‌شود بدون اینکه علامتی بر جای گذارد. شب تاریک و بارانی بوده و عابری در خیابان نبوده است و شارپنتیه جنازه دربر را روی زمین می‌کشاند و در خانه متروک پنهان می‌کند و راجع به شمع روشن و نوشته خونین روی دیوار و حلقه انگشتر همگی عواملی هستند که برای فریب پلیس بکار گرفته شده‌اند.

هولمز با حرارت ساختگی گفت تئوری تو عالی و عاری از عیب و نقص است آقای گرکسون و درباره تو به حق باید گفت که:

باش تا صبح دولتت بدمد

کارآگاه گفت که خودش هم فکر می‌کند که خیلی خوب جلو رفته و کم و کسری در کار باقی نگذاشته است و اضافه کرد که:

البته مرد جوان جریان را این‌طور می‌گوید که پس از اینکه مدتی دربر را تعقیب کرده وی سوار درشکه شده و از چنگ او فرار کرده است و بعد او در خیابان یک ناوی همدوره سابقش را ملاقات کرده و به اتفاق وی مدتی در خیابان به قدم زدن مشغول بوده‌اند وقتی گرکسون آدرس دوست همدوره‌اش را از او پرسیده گفته است که

نمی‌داند دوستش در کجا زندگی می‌کند.

بنابراین اوضاع و احوال مجرمیت ستوان جوان قطعی است و کار را باید تمام شده تلقی نمود و حالا خنده‌آور این است که لسترید دنبال نخود سیاه راه افتاده و انتظار دارد قاتل را دستگیر نماید یا لااقل به نتیجه‌ای برسد.

آه! تصادفاً خود آقای لسترید دارد می‌آید.

درست می‌گفت: کارآگاه لسترید از پله‌ها بالا آمد و وارد اطاق شد. حالت اعتماد به نفس و خاطر جمعی که از خصایص همیشگی او بود بر روی چهره و لباسش دیده نمی‌شد. قیافه‌اش درهم کوفته و نگران و سر و وضعش نامرتب و درهم برهم بود. پیدا بود که برای مشورت با شرلوک هولمز آمده است، زیرا با دیدن همکارش در اطاق گویی دست و پای خود را گم کرد و ساکت شد. وسط اطاق متوقف شد و در حالی که با لبه کلاهش ورمی رفت نمی‌دانست چکار باید بکند. بالاخره به حرف آمد و گفت: این قضیه فوق‌العاده عجیب و غریب است. فوق‌العاده غیرعادی و غیر قابل توصیف.

آه! پس تو به اینجا رسیده‌ای آقای لسترید. این گرکسون بود که فاتحانه داد سخن می‌داد. انتظار می‌رفت که به بن‌بست بررسی و از او پرسید آیا موفق شده است منشی گمشده یعنی آقای ژوزف استنگرسون را پیدا نماید؟ لسترید با دندانهای برهم فشرده جواب داد: منشی گمشده یا آقای ژوزف استنگرسون در ساعت شش صبح امروز در هتل اختصاصی هالیدی^۱ به قتل رسیده است.

1) HALLIDAY'S PRIVATE HOTEL

فصل هفتم

نوری در تاریکی

خبر بهت آور تازه را لسترید چنان ناگهانی و غیرمنتظره اعلام کرد که هر سه نفر ما به راستی هاج و واج شدیم. گرکسون با شنیدن آن چنان از جا پرید که فنجان قهوه‌اش را روی فرش سرنگون کرد. من زیرچشمی به شرلوک هولمز که لبهایش را لای دندان می فشرد و ابروهایش روی چشمانش آویخته شده بود نظر افکندم. به حرف آمد و گفت: استنگرسون هم؟ کارها دارد باز هم غلیظتر می شود. لسترید در حالی که خودش را روی صندلی ولو می کرد جواب داد. قبل از این هم به حد کافی غلیظ بود و در این میان من (دکتر واتسون) مثل این بود که در یک شورای جنگی درگیر شده باشم.

گرکسون با لکنت زبان از لسترید پرسید. آیا... آیا از آنچه می گوید مطمئن است؟

لسترید جواب داد که دارد از اطاق مقتول می آید و اولین کسی بوده که حادثه را کشف کرده است.

هولمز گفت: گرکسون شرح تحقیقاتش را از زاویه‌ایکه دنبال کرده مشروحاً برای ما بیان نمود و حالا شما آقای لسترید آنچه دیده‌اید و کرده‌اید دقیقاً بیان نمایید.

لسترید جواب داد: مانعی ندارد و جریان را اینطور تعریف کرد.
 من صادقانه اعتراف می‌کنم که معتقد بودم استنګرسون در قتل
 دربر دخالته داشته است ولی پی آمد اوضاع ثابت کرد که من اشتباه
 می‌کردم. بهر حال بر اساس تصویری که داشتم مصمم شدم بدانم بر سر
 منشی نامبرده چه آمده است. هر دو نفر در ساعت هشت و نیم صبح
 روز سوم ماه در ایستگاه ایوستن دیده شده بودند. در ساعت دو صبح
 روز بعد جسد دربر در جاده بریکستون کشف شده است. من بایستی
 می‌دانستم که استنګرسون فاصله بین ساعت هشت و نیم و زمان
 وقوع جنایت را چگونه گذرانیده است و بعد از آن چکار می‌کرده
 است. لذا مشخصات مظنون را به لیورپول^۱ اعلام نموده و خواستم تا
 حرکت کشتی‌های عازم آمریکا را تحت نظر داشته باشند. پس از آن به
 تمام هتل‌ها و مهمانخانه‌های واقع در محدوده ایوستن تماس گرفتم.
 فرض من این بود که اگر دربر و معاونش از هم جدا شده باشند نفر
 دوم طبعاً بایستی شب را در یکی از مهمانخانه‌ها بیتوته کرده و صبح
 بعد دوباره به اسکله آمده باشد.

هولمز اضافه کرد که قاعدتاً بایستی روی محل معینی برای
 ملاقات مجدد توافق کرده باشند.

همینطور است و من (لسترید) تمام شب گذشته را مشغول پرس و
 جو درباره این شخص بودم ولی به جایی نرسیدم. امروز صبح خیلی
 زود دنباله کار را گرفتم و در ساعت هشت به هتل خصوصی هالیدی
 در خیابان لیتل جورج^۲ رسیدم. در جواب سؤال من مبنی بر اینکه
 شخصی بنام آقای استنګرسون آنجا اقامت داشته است پاسخ مثبت
 شنیدم و گفتند که حتماً من همان آقای هستم که وی دو روز است
 منتظر آمدنش می‌باشد.

1) LIVERPOOL

2) LITTLE GEORGE

پرسیدم: حالا این شخص کجا است؟
گفتند: در اتاقش در طبقه دوم خوابیده و سپرده است که ساعت
نه او را بیدار کنیم.

با خود فکر کردم که حضور ناگهانی من ممکن است باعث ترس و
وحشت او شود و وادارش کند حرف بی‌ربطی بزند پس بهتر است
منتظر بمانم تا بیدار شود.

ولی راهنما مرا به اتاقش هدایت کرد و می‌خواست که به دفتر
کارش برگردد که ناگهان چشمم به منظره‌ای افتاد که بعد از بیست سال
تجربه پلیسی موی بر اندامم راست کرد. از زیر در اتاق یک نوار
باریک خون سرازیر شده و پس از عبور از قسمتی از کریدور حوضچه
کوچکی را تشکیل می‌داد فریاد کشیدم که راهنما با شنیدن آن
سراسیمه مراجعت کرد و وقتی چشمش به صحنه افتاد تقریباً
بی‌هوش شد. در اتاق از داخل قفل بود و ما با فشار شانه آنرا باز
کردیم. پنجره روبه خارج باز بود و کنار آن پیکر مجاله شده‌ی مردی در
لباس خواب افتاده بود. از مرگش مدتی می‌گذشت زیرا بدنش سرد
بود و عضلاتش خشک شده بود. وقتی او را به پشت برگردانیدیم
راهنما فوراً او را شناخت و گفت همان کسی است که تحت نام ژوزف
استنکرسون اتاق را اجاره کرده است. علت مرگ ضربه‌ای بود که
بوسیله یک آلت برنده به شکل تیغه‌ی کارد به سینه‌ی چپ مقتول وارد
آمده و احتمالاً به قلب هم صدمه زده بود و حالا عجیب‌ترین قسمت
حادثه را بشنوید. فکر می‌کنید روی بدن مقتول چه چیز دیگری
بچشم می‌خورد؟

من (دکتر واتسون) قبل از اینکه هولمز جوابی بدهد احساس
لرزشی در بدن خود کردم و خون به مغزم هجوم آورد.

هولمز اظهار داشت که: کلمه RACHE با خون روی بدن مرده نقش

بسته بود.

لسترید با صدای لرزانی گفته او را تصدیق کرد و متعاقب آن برای لحظاتی سکوت بین همه ما برقرار شد.

روش کار حساب شده و غیرقابل پیش‌بینی جانی ناشناس چنان مرموز و گیج‌کننده بود که نفس عمل را تحت‌الشعاع قرار می‌داد و چون دربارهٔ سیر حوادث می‌اندیشیدم اعصاب من که در صحنه‌های نبرد به حد کافی محکم و استوار بود در برابر این حادثه مرتعش و متزلزل می‌گردید.

لسترید اضافه کرد که قاتل دیده شده است. یک شیرفروش که برای رفتن به مزرعه گاوداری از کوچهٔ پشت هتل آمد و شد می‌کند نردبانی را که همیشه بحالت افقی تکیه به دیوار بوده دیده است که به حالت عمودی در مقابل پنجره اطاقی در طبقه دوم که چهار طاق بوده قرار دارد. شیرفروش بعد از عبور برمی‌گردد و به پشت سر خود نگاه می‌کند و می‌بیند که یک نفر دارد از نردبان پایین می‌آید. طوری عادی و آرام پایین می‌آمده که فکر می‌کند نجار یا تعمیرکار هتل است که مشغول کار است. شیرفروش بیش از این چیزی دربارهٔ او نمی‌داند جز اینکه با خودش فکر کرده که برای شروع کار روزانه بسیار زود است. بنظر او این مرد بلندبالا، سفید رو و کت بلند قهوه‌ای به تن داشته است. چنین بنظر می‌رسد که قاتل پس از انجام قتل مدتی در اطاق توقف کرده باشد زیرا آب خون آلود شستشوی دستهایش را در لگن و لکه‌های خون روی ملافه که با کمال خونسردی تیغهٔ چاقویش را با آن تمیز کرده در توی اطاق مشاهده کردیم.

به صورت هولمز نگاه کردم تا عکس‌العمل او را در مقابل مشخصات قاتل که از هر لحاظ با پیشگوییهای او مطابقت داشت بررسی نمایم ولی هیچ نوع اثری از رضایت یا انبساط خاطر که انتظار می‌رفت در چهرهٔ وی مشاهده نمودم.

سؤال کرد: آیا هیچ نوع برگه‌ای که ردپایی از قاتل بدست بدهد در

اطاق مقتول بدست نیامده است؟

جواب شنید هیچ چیز. استنکرسون کیف بغلی دربر را در جیب داشت ولی چنین بنظر می‌رسد که این یک مطلب عادی بوده باشد زیرا تمام پرداختها را او از جانب اربابش انجام می‌داده است. انگیزه این قتل‌های غیرعادی هرچه باشد سرقت نیست زیرا هشتاد لیره تمام بدون کم و کسر در کیف باقی است. هیچ نوع مدرک و سند دیگری در جیبهای مقتول دیده نشده به استثنای یک تلگراف از کلیولند به تاریخ ماه گذشته که متن آن این است.

"J. H. در اروپاست" و نام امضاء کننده هم ذکر نشده است.

هولمز پرسید: آیا به غیر از این چیز دیگری بدست نیامد؟

لسترید گفت: چیز قابل ذکری خیر. کتاب داستانی را که مقتول قبل از خوابیدن مطالعه می‌کرده روی تختخواب بود و پیش هم روی صندلی کنار تخت قرار داشت. یک لیوان آب روی میز کنار دستش بود و روی لبه پنجره یک شیشه کوچک دارو محتوی دو عدد قرص دیده می‌شد.

شرلوک هولمز با شور و شغف زاید الوصفی از جا پرید و فریاد زد: "حلقه مفقوده" بدست آمد. حالا دیگر تئوری من تکمیل شد و هر دو کارآگاه برگشتند و با بهت و حیرت او را نگاه کردند.

هولمز با قاطعیت اظهار داشت که او حالا دیگر سر نخ تمام گره‌هایی که این کلاف سردرگم را بوجود آورده در اختیار دارد و گفت که البته هنوز گره‌های کور دیگری مانده که باید باز شود. ولی نکات بنیادی معما را از لحظه‌ای که دربر در ایستگاه از استنکرسون جدا شده تا زمانی که نفر آخر به قتل رسیده بدون هیچ ابهامی می‌داند مثل اینکه لحظه به لحظه این مدت را همراه آن دو بوده و یکایک اتفاقات را به چشم خود دیده باشد و اضافه نمود که برای اثبات مدعای خود دلیل قاطعی در دست دارد که توضیح خواهد داد و پرسید

قرص‌هایی که کنار جسد استنکرسون بدست آمده است کجا است؟ لسترید شیشهٔ محتوی قرص‌ها را به دستش داد و گفت که این شیشه دارو و تلگراف و کیف بغل را به منظور تودیع نزد کلانتری همراه آورده است و اضافه نمود که شیشهٔ قرص را بدون فرض تصویری ارتجالاً ضبط کرده والا بنظر او مدرک و برگه‌ای به حساب نمی‌آید. هولمز به تندی از لسترید خواست تا قرصها را به وی بدهد.

و بعد رو به من کرده گفت: دکتر آیا اینها قرصهای معمولی مصرفی هستند؟ آنها مسلماً قرص‌های متداول روز نبودند. مرواریدی رنگ، ریز، گرد و تقریباً در مقابل نور شفاف بودند. نگاهی به آنها انداخته گفتم از سبکی وزن و شفافیت آنها می‌شود حدس زد که در آب قابل حل شدن باشند. هولمز جواب داد مسلماً همینطور است و از من خواست تا سگ پیر خانم صاحبخانه را که چند روز است مریض است و صاحبش روز قبل از من خواسته بود تا با دادن دارو یا تزریقی به او رنج و دردش را کم کنم نزد او بیاورم. پایین رفته سگ مریض را بغل زده پیش او آوردم. نفس‌های مقطع و پلکهای سنگینش نشان می‌داد که چیزی به پایان عمرش باقی نمانده و پوزهٔ برفک نشسته‌اش گویای این واقعیت بود که دورهٔ عمر طبیعیش را تکمیل کرده و لحظات آخر را می‌گذراند. سگ را روی تشکچهٔ جلوی پای هولمز گذاشتم.

هولمز گفت: که حالا یکی از این دو قرص را نصف خواهد کرد و با قلمتراش خود همین کار را کرد و گفت: یک نصفه را به منظور انجام تحقیقات احتمالی آزمایشگاهی به شیشه برمی‌گرداند و نصف دیگر را در لیوان کوچک روی میز که به اندازه یک قاشق آب در آن بود انداخت و اضافه کرد که همان‌طور که دکتر واتسون گفت: قرص در آب حل خواهد شد.

لسترید با صدایی که بوی ترس از ریشخند کم‌توجهی از آن

استشمام می شد گفت: جالب توجه است و برای تبریئه خود اضافه کرد که بهرحال بین این قرص قابل حل و قتل استنګرسون نمی تواند رابطه ای وجود داشته باشد.

صبر داشته باش دوست عزیز. صبر داشته باش. به موقع خود خواهی فهمیدی که خیلی هم رابطه دارد و حالا برای اینکه محلول قابل آشامیدن باشد قدری شیر به آن اضافه می کنیم تا سگ بدون معطلی آن را ببلعد و پس از انجام این کار آن را در یک نعلبکی ریخت و جلوی دهان سگ گذاشت و حیوان آن را تا قطره آخر لیسید. مانورهای هولمز همه ما را تحت تأثیر قرار داده بود و با سکوت کامل منتظر نتیجه کار بودیم. به حیوان چشم دوخته در انتظار ظاهر شدن اثر قرص بودیم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. سگ روی تشک دراز کشیده به سختی به تنفس خود ادامه می داد ولی نه بهتر و نه بدتر از لحظات قبل از نوشیدن معجون.

هولمز ساعتش را در دست گرفته چشم به عقربه های آن دوخته و همین طور که دقیقه ای پشت دقیقه دیگر سپری می شد آثار نومبیدی همراه با شگفتی در چهره اش هویدا می گردید. لب زیرین خود را می جوید و با انگشتانش روی میز رنگ گرفته بود و هر لحظه آثار بی صبری و ناشکیبایی در صورتش آشکارتر می شد بطوریکه من (دکتر واتسون) برای او احساس تأسف می کردم و دو کار آگاه بالبخند تمسخرآمیز یکدیگر را نگاه می کردند در حالیکه از شکست دوستم به هیچ وجه ناخشنود نبودند.

هولمز که در اثر تحریک عصبی از جا بلند شده و در طول اطاق قدم می زد گفت که این نمی تواند یک تطابق زمانی باشد. چنین چیزی غیرممکن است و گفت همان قرصی را که بنظر او عامل قتل در سبر بوده بعد از مرگ استنګرسون نزد او بدست آمده ولی معلوم می شود که یک قرص بی تأثیر است. معنی آن چه می تواند باشد و در حالی که

با خودش حرف می زد گفت که همه تسلسل فرضیاتش نمی تواند بی پایه و غلط باشد این دور از تصور است ولی خوب سگ همان حالت قبل خود را دارد و در این هنگام ناگهان فریاد زد آه! آه! فهمیدم، فهمیدم و با عجله به طرف شیشه دارو پرید قرص دیگر را نصف کرد، حل کرد، شیر به آن اضافه کرد و جلوی دهان سگ گرفت هنوز زبان حیوان به سختی به مخلوط رسیده بود که لرزه وار تعاش در تمام ارکان وجودش ظاهر شد و سپس چنان خشک و بی روح برجای ماند که گویی صاعقه به او اصابت نموده است.

شرلوک هولمز نفس عمیقی کشید و عرق پیشانی خود را پاک نمود و گفت که او نمی بایست تردیدی به خود راه می داد و باید تاکنون دستگیرش شده باشد که وقتی که یکی از مفروضات قضیه با بقیه عوامل تناقض آشکار دارد تقریباً بدون استثناء دلیل بخصوصی برای آن وجود دارد که بنوبه خود معرف واقعیتی است. از دو عدد قرص محتوی شیشه دارویی یکی سم قاتل و دیگری بکلی فاقد کیفیت سمی است و او حقیقت بود این واقعیت را حتی قبل از رؤیت شیشه حدس زده باشد.

این توضیح آخر هولمز به قدری مرا مات و مبهوت کرد که فکر کردم شاید حال عمومی وی عادی نبوده و به اصطلاح در حال افافه نباشد. مع الوصف لاشه سگ مسموم جلوی روی من بود و این دلیل صحت فرضیه او بود. احساس کردم که آسمان مه آلود تصورات ذهنی من تدریجاً داشت صاف می شد و مجهولات آرام آرام جای خود را به معلومات می داد.

هولمز خطاب به من گفت: که تمام این اتفاقات طبعاً برای من تعجب آور است و این نیست مگر بدلیل اینکه نتوانسته ام اهمیت اولین برهه با ارزشی را که در آغاز جریان حوادث در اختیارم قرار گرفت درک نمایم. ولی او برعکس من ارزش آن را تشخیص داده و

استدراکی را که لازم بوده از آن بهره‌گیری نموده است و پی آمده‌های بعدی نتیجه طبیعی مترتب بر آن بوده و نمی‌توانسته غیر از این باشد. بنابراین مسائلی که برای من گیج‌کننده و معمایی و مرموز جلوه نموده برای او روال منطقی سیر حوادث بوده و دلایل او را برای برخورد با نتیجه نهایی به همان وجهی که انتظار آن را داشته تقویت می‌نموده است و اضافه کرد که این یک اشتباه است اگر کسی غیرعادی بودن حوادث را با مرموز بودن، یکی بداند. زیرا پیش پا افتاده‌ترین جنایتها معمولاً مرموزترین آنها است زیرا ادله و براهینی را که با استعانت از آن بتوان به رمز جنایت پی برد فاقد می‌باشد. مثلاً همین دو واقعه قتل مورد بحث اگر به سادگی توی خیابان اتفاق افتاده و این نکات موهوم جانبی را که باعث پیچیدگی آن شده همراه نمی‌داشت حل آن به مراتب مشکل‌تر و پیچیده‌تر می‌نمود. این جزئیات عجیب و غریب بجای اینکه آنرا مرموز و لاینحل جلوه دهد برعکس باعث سهولت ردیابی و گره‌گشایی از آن گردیده است.

گرکسون که از این نطافی و لفاظی حوصله‌اش سر رفته بود نتوانست بیش از آن ساکت بماند و گفت آقای شرلوک هولمز توجه بفرمایید، ما آماده‌ایم اعتراف کنیم که شما آدم بسیار باهوشی هستید و باز اینکه روش کار مخصوص به خود را دارید. اینها همه به جای خود محفوظ. ولی به جایی رسیده‌ایم که به چیزی بیش از موعظه و تئوری احتیاج داریم قاتل باید گرفتار شود. فرضیات من نادرست بوده و معلوم است که اشتباه می‌رفته‌ام و شارپنتیه جوان که در زندان است نمی‌توانسته عامل قتل ثانوی باشد. لسترید هم دنبال استنگرسون راه افتاد و معلوم شد که او هم اشتباه می‌کرده. در مقابل شما دلایل غیرقابل انکاری ارائه نموده‌اید که نشان می‌دهد بیش از ما دونفر نسبت به کم و کیف موضوع بصیرت دارید کما اینکه چندبار آن را به زبان آورده‌اید. با این ترتیب فکر می‌کنیم وقت آن رسیده است که به

خود حق بدهیم و از شما بخواهیم تا به ما بگوئید که دقیقاً چقدر از این جریان مطلع هستید و آیا می‌توانید نام قاتل را به ما بگوئید؟
 لسترید هم به نوبه خود گفت که ناچار است حق را به گرکسون بدهد و اضافه کرد که هر دوی آنها با منتهای کوششی که کرده‌اند، هر دو شکست خورده‌اند و اضافه کرد شما آقای هولمز چندبار اظهار نمودید که از جزئیات مرتبط با حادثه مطلع هستید. بنابراین بدون شک بیش از این در کتمان آن اصرار نخواهید داشت.

و من (دکتر واتسون) هم گفتم که هر تأخیری در توقیف قاتل باعث خواهد شد تا وی مرتکب جنایت تازه‌ای شود.

هولمز که زیر فشار اصرار هر سه نفر ما واقع شده بود علایم تردید و بی‌تصمیمی در وجناتش ظاهر شد و به قدم زدن در طول اطاق پرداخت در حالی که سرش روی سینه‌اش افتاده و ابروهایش روی چشمانش کشیده شده بود این حالتی بود که هر وقت به فکر فرو می‌رفت به خود می‌گرفت.

و بالاخره ناگهان متوقف شد و در حالیکه چشم به ما دوخته بود به حرف آمد و گفت که: قتل دیگری اتفاق نخواهد افتاد. از این بابت خیالتان راحت باشد و اما اسم قاتل را از من خواستید. بلی من نام قاتل را می‌دانم. ولی دانستن نام قاتل با داشتن قدرت و امکان توقیف او دوتا است و این چیزی است که انتظار دارد بتواند بزودی انجام دهد و تردیدی ندارد که از طریق اعمال روش مخصوص به خود بزودی موفق به این کار خواهد شد ولی اجرای آن مستلزم دقت عمل است زیرا با شخص مکار و در عین حال از جان گذشته‌ای طرف است که همانطور که بارها ثابت کرده بوسیله شخص ثالثی که به هوشیاری خود او است حمایت می‌شود و تا زمانی که قاتل بو نبوده که نقطه ضعف و یا مدرکی از خود بروز داده احتمال دستگیری وی متصور است ولی بمحض اینکه ظن او برانگیخته شود اولین کاری که خواهد

کرد نام خود را تغییر داده و ظرف یک چشم بهم زدن در میان جمعیت چهار ملیونی شهر لندن گم و گور خواهد شد. ضمناً بدون اینکه نظر جریحه دار کردن تعصب صنفی شما آقایان را داشته باشم ناچارم اضافه کنم که گرفتار کردن قاتل از عهده نیروی رسمی پلیس خارج است و دلیل این که من تا بحال از شما درخواست کمک ننموده‌ام بخاطر همین واقعیت بوده است. بدیهی است چنانچه من در برنامه‌ام شکست بخورم مسئولیت ناشی از این استنکاف را بعهدہ خواهم گرفت و برای عواقب آن خود را آماده کرده‌ام. در حال حاضر تنها به این اکتفا می‌کنم که قول بدهم بمحض اینکه شرایط ایجاد کند بشرط اینکه خطری متوجه برنامه‌ریزی خود من نباشد از کمک شما استفاده نمایم.

پیدا بود که دو کارآگاه به هیچوجه از این تضمین خشنود نیستند زیرا صورت نفر اول تا بالای شقیقه قرمز شد و چشمهای دومی از این وعده سرخرمن گرد و بی فروغ گردید و قبل از اینکه هیچ یک فرصت صحبت دیگری پیدا کند صدای برخورد انگشت به در اطاق شنیده شد و سخنگوی بچه و لگردهای اجیر یعنی ویگینز جوان با ظاهر ژولیده و کثیفش وارد شد و گزارش داد.

اجازه می‌فرمایید قربان؟ درشکه چی حاضر است. هولمز جوابش داد آفرین بر تو پسر خوب و در حالیکه یک جفت دستبند فلزی را از کشوی میز خارج می‌کرد رو به دو کارآگاه نموده گفت: چرا شهربانی از این نوع دستبندها سفارش نمی‌دهد. ببینید فنرهایش چقدر خوب و دقیق عمل می‌کند. طرز کارش آنقدر خوب است که در یک چشم بهم زدن چفت می‌شود. لسترید جواب داد. دستبندهای مورد استفاده شهربانی بسیار عالی است. تو قاتل را پیدا کن دست‌بند زندنش با ما. هولمز با تبسم جواب داد: خیلی خوب، خیلی خوب. ویگینز برو پایین به درشکه چی بگو بیاید کمک کند تا این جعبه‌ها را به پایین

حمل کنیم. از این که دوستم قصد مسافرت داشت بدون اینکه چیزی در این باره به من گفته باشد تعجب کردم. خورجین کوچکی را که گوشهٔ اطاق بود پیش کشید و شروع کرد تا تسمه‌های آنرا مرتب و جذب و جفت کند و مشغول این کار بود که درشکه‌چی وارد اطاق شد.

هولمز بدون این که سرش را برگرداند و در حالی که زانو زده سرگرم کار خود بود از درشکه‌چی خواهش کرد به او کمک کند تا قلاب یک لنگهٔ خورجین را که بسته نمی‌شد ببندد. درشکه‌چی با بی میلی و اگره قدم جلو گذاشت و دستش را برای کمک دراز کرد. در همین لحظه صدای چفت شدن قفل و درگیر شدن فلز با فلز شنیده شد و شرلوک هولمز بلند شد و سرپا ایستاد و با چشمان سرخ شده از اضطراب و هیجان گفت:

اجازه بفرمایید آقای جفرسون هوپز قاتل ایناک دریبر و ژوزف استنگرسون را به شما معرفی نمایم.

تمام جریان فقط ظرف چند لحظه اتفاق افتاد و من فرصتی برای درک جزئیات امر نداشتم. با وصف این سایه روشنی از تسلسل لحظه به لحظه جریان از حالت فاتحانه هولمز و صدای زنگدارش هنگام اعلام خبر از صورت قرمز آتشین و نگاه وحشی به خون نشسته درشکه‌چی در حالی که به دستبند فلزی براق که گویی توسط سحر و جادو ناگهان روی میج دستهایش قفل شده چشم دوخته بود همه و همه را بخاطر دارم. برای یکی دو ثانیه همه ما مبدل به مجسمه‌های بی‌روح شدیم و سپس با غرشی نامفهوم و خشمی توصیف‌ناپذیر زندانی خودش را از چنگ هولمز نجات داد به طرف وسط پنجرهٔ اطاق شیرجه رفت، چهارچوب و شیشه‌های پنجره درهم خرد و خمیر شد ولی قبل از اینکه موفق شود تمام تنه‌اش را به خارج پرتاب کند گرکسون و لسترید و هولمز همچون سگهای درنده سه تایی با هم

روی او پریده وی را به داخل اطاق کشیدند و متعاقب آن جدال سخت و سبعانه‌ای درگرفت. بقدری پرقدرت و چابک بود که چندبار هر چهارنفر ما را به این طرف و آن طرف انداخت. قدرت مافوق تصور باورنکردنیش همراه با رعشه‌های هیستریکی عضلات نیرومندش گویی توسط حرکات مهارناپذیر یک فرد مصروع به فوران آمده باشد حمله و دفاع می‌کرد. صورت و دستهایش هنگام فرار به وسیله شیشه‌های خرد شده پنجره تکه پاره و خونین و مالین بود ولی ریزش خون از بدن کمترین تأثیری در تقلیل قدرت جسمانی و نیروی مقاومت او نداشت و تا قبل از اینکه لسترید موفق شود با دستهای خود و با استفاده از پیچاندن یقه پیراهنش به دورگردن وی تقریباً او را خفه نماید تن به تسلیم نداد و حتی پس از آن هم قبل از آنکه پاهایش را مثل دستهایش با طناب مقید کنیم احساس تأمین و اطمینان نمی‌توانستیم داشته باشیم و فقط پس از بستن چهار دست و پایش بود که روی پاهای خود ایستادیم در حالیکه همگی از توان و تنفس افتاده بودیم.

شرلوک هولمز گفت: در شبکه‌اش پایین متوقف است و بوسیله آن وی را به زندان شهربانی منتقل خواهیم نمود و با تبسم ملیحی اضافه نمود. آقایان محترم، ما به پایان معمای کوچکمان رسیده‌ایم و حالا من با کمال میل آماده‌ام بهر سئوالی که احیاناً شماها داشته باشید جواب بگویم. زیرا از این به بعد خطری که تعقیبات مرا مانع شده و یا سد راه تعقب تجسس‌اتم گردد وجود نخواهد داشت.

فصل هشتم

بر پهنه دشت شوره زار بزرگ

در قلب قاره بزرگ آمریکای شمالی سرزمین لم یزرع و خشک و سوزانی وجود دارد که برای قرون متمادی مانع نفوذ تمدن به محدوده رام نشدنی خود بوده است. از صحرای نوادا^۱ تا وادی نبراسکا^۲ و از رودخانه سنگ زرد^۳ در شمال تا مرز ایالت کلورادو^۴ در جنوب همه جا کمربندی از انزوا و سکون و سکوت بی پایان کشیده شده است. نمود طبیعت در این سرزمین عبوس همانند و یکسان نیست.

کوههای مرتفع با قلل پوشیده از برف، دره‌های تاریک و دلگیر، رودخانه‌های غران با جریانهای آب کف آلود و سرکش که از مجاری بین دره‌های شیب‌دار و مضرّس می‌گذرد و دشت‌های وسیع که در زمستان پوشیده از برف و در تابستان از گرد و غبار آغشته به شوره و نمک محصور شده در کنار هم وجود دارند. مجموعه این عوارض طبیعی خصایص متعارف یک سرزمین بی‌آب و علف نامساعد و غیر حاصلخیز را به نمایش می‌گذارد. این دشت پهناور بی‌ترحم غیر

1) NEVADA

2) NEBRASKA

3) YELLOW STONERIVER

4) CLORADO

مسکون است.

دسته‌های سرخپوستان نیمه وحشی پانی^۱ و بلکفیت^۲ بندرت در جستجوی شکار به آنجا کشیده می‌شوند. مع الوصف سرسخت‌ترین آنها وقتی خود را مجدداً در زمینهای چمنزار بومی خود می‌یابند از اینکه بار دیگر از این نمکزار پر خطر نجات یافته‌اند احساس خوشحالی می‌نمایند. کابوتهایی^۳ که بدنبال طعمه پوزه در لابلائی بوته‌های جگن فرو می‌کنند. کرکس‌هایی که سنگین و یکنواخت در هوا به پرواز مشغولند و تک و توکی خرس قهوه‌ای که سست و تنبل در شکاف دره‌های تنگ و باریک در جستجوی هرچه که معده‌شان را پرکند پرسه می‌زنند ساکنین این خطهٔ رام‌نشدنی را تشکیل می‌دهند. در هیچ جای دنیا منظره‌ای دلگیرتر از پرتگاه شمالی سیرابلانکا^۴ وجود ندارد. تا آنجا که چشم کار می‌کند دشت است و کویر است که سرتاسر آن با وصله و رفو‌هایی از سراب نمک که بوته‌زارهای انبوه از میان آنها می‌گذرد پوشیده شده است. در منتهی‌الیه افق زنجیره‌ای از ارتفاعات که قله‌های مضرّس آنها از برف مستور شده به چشم می‌خورد در فراخنای این دشت بیکران، اثری از حیات و یا چشم‌اندازی که نوید زندگی بدهد دیده نمی‌شود. نه در آسمان نیلگون آن، پرنده‌ای و نه بر روی خاک تیرهٔ مغمومش حرکتی هویدا است و از همهٔ اینها بالاتر سکوت مطلق مرگبار، حاکم بر آن است. هر چقدر کسی گوش فرا دهد صدایی از این دشت لال و گنگ به گوش نمی‌رسد. همه‌جا سکوت است و سکوت. سکوتی که قلب را زیر شلاق شکنجه می‌گیرد و پوچی یأس‌آورش روح و روان را آزار می‌دهد.

گفته شده است که هیچ پدیده‌ای که با هست و زیست مرتبط باشد

1) PAWNEE

2) BLACKFEET

3) COYOTE

4) SIERRA BLANCA

در این دشت وسیع بیکرانه وجود ندارد. این گفته چندان صحیح نمی باشد. اگر از فراز سیرابلانکا (صحرای موسوم به سیرای مرده) کسی به پایین نگاه کند یک راه مال رو باریک خواهد دید که در امتداد بیابان تا جایی که چشم کار می کند کشیده شده است. بر روی این کوره راه اثر شیار چرخهای گاری و واگن و جای پای انسانهایی ماجراجو دیده می شود. اشیاء سفید رنگی زنجیروار بر روی زمین گسترده است که زیر تابش نور خورشید برق می زنند و در زمینه دودی رنگ خاک شور، به عیان مشاهده می شوند. تماشاگر اگر به آن اشیاء نزدیک شود و آنها را معاینه کند در می یابد که استخوان هستند. بعضی بزرگ و ستبر و برخی کوچک و ظریف. دسته اول متعلق به گاوهای نر و دسته دوم استخوانهای آدمیزاد می باشند. این مسیر شیخ آلود کاروان رو برای مسافتی حدود یک هزار و پانصد میل (دوهزار و چهارصد کیلومتر) همچون نواری پیوسته توسط بقایای جانداران ناطق و غیر ناطق کشیده شده است.

اگر کسی در روز چهارم ماه مه سال ۱۸۴۷ به امتداد این جاده مرگ چشم می انداخت یک مسافر تک و تنها را بر روی معبر آن مشاهده می نمود. ظاهر شکل و شمایلش طوری بود که بیننده حق داشت تصور کند که وی یک روح شرور و یا مخلوق اقلیمی منطقه است. برای تماشاچی مشکل بود تخمین بزند که سن او از چهل سال کمتر و یا از شصت سال بیشتر است. صورتش لاغر و پژمرده بود و برآمدگی مفصل و پیوندهای دست و پایش از زیر پوست سوخته ترک خورده اش بیرون زده بود. تک و توکی موی سفید در لابلای موهای سر و ریش کوتاه نشده اش هویدا بود. چشمهایش گود افتاده و دارای برقی غیرطبیعی بود و دستش که تفنگش را در میان می فشرد به سختی گوشتدارتر از دست یک اسکلت بود. برای اینکه بتواند خود را سرپا نگاه دارد به تفنگش تکیه داده بود. با تمام این احوال قامت

استوار و استخوان‌بندی درشتش معرف قدرت جسمانی فوق‌العاده او بود. صورت لاغر و گرسنه‌مانده‌اش و پوشاک گشاد و بی‌قواره‌اش که پوست قاش قاش شده‌اش را می‌پوشانید حاکی از مشقت و محنت فراوانی بود که متحمل شده بود. مرد مشرف به فوت بود. مرگ در اثر گرسنگی و تشنگی.

او با رنج و دردی جانکاه طول دره را پیموده و به امید واهی یافتن آب خود را به قسمت علیای آن رسانیده بود و اینک آنچه در جلو دید خود داشت، دشت بزرگ نم‌کزار بود و رشته جبال وحشی بدون کمترین اثری از گیاه و درخت که معرف وجود رطوبت باشد. در سرتاسر گستره‌ای که در مقابل خود داشت هیچ نوع پرتوی از امید به چشم نمی‌رسید. شمال و شرق و غرب را با نگاه وحش‌زده و جویاگر خود نگریت و مطمئن شد که تلاش و تفلایش به آخر رسیده و بایستی بر روی صخره‌های لخت و عور و پرتگاه خوفناک مجاور آن بمیرد.

در حالیکه تن به رضا داده و تسلیم مرگ شده بود با خود گفت چه اینجا و چه بر روی تشک پرپس از بیست سال دیگر و با این حرف زیر سایه صخره‌ای سایه‌گستر به زمین نشست. قبل از نشستن ننگ بی‌مصرفش را و نیز بسته بزرگی را که بر پشتش لای شال قهوه‌ای رنگی پیچیده و به شانه راستش آویخته بود روی زمین گذاشت. معلوم می‌شد که حمل آن برای توان از دست رفته او مشکل بوهه است زیرا با سرازیر کردن آن تقریباً به زمین پرت شد. بلافاصله از درون بسته صدای گریه‌ای شنیده شد و یک صورت گرد و کوچک معصوم با چشمان میشی پررنگ و دستهای گوستالود چال‌نشسته و کک‌مکی نمایان گردید. صدایی بچگانه شنیده شد که با اعتراض گفت: اذیتم کردی. مرد با شرمساری و عذرخواهی جواب داد: راست می‌گویی. بیخوش عمداً نکردم.

هم اینطور که صحبت می‌کرد از میان بقچه قهوه‌ای رنگ یک دختر بچه زیبای پنج ساله که کفشهای نو و روپوش پشت گل خوش دوخت و پیش‌بند کتانی روی سینه‌اش معرف پرستاری مادری مهربان و دلسوز بود به بیرون پرید. کودک کمی زرد و رنگ پریده بود ولی دست و پای سالم و بازوهای گرد خوش قواره‌اش نشان می‌داد که از همسفر خود کمتر سختی کشیده است.

مرد با نگرانی پرسید: حالا بهتر شد؟ زیرا بچه هنوز داشت با دست کوچک خود موهای طلایی پشت کله‌اش را مالش می‌داد. با ناز بچگانه خود به مرد گفت: بیوسش تا خوب بشه. مامان همیشه این کار را می‌کرد. راستی مامان کجاست؟
مرد جواب داد: مامان رفته و فکر می‌کنم تو بزودی او را خواهی دید.

دختر کوچک گفت: رفته؟ آره؟ مرد گفت: آره رفته.
دختر گفت: عجیبه! با من خدا حافظی نکرد. او تقریباً همیشه این کار را می‌کرد. وقتی که می‌خواست برای خوردن چای و کیک پیش عمه‌جان برود و حالا سه روزه که رفته. راستی می‌گم. خیلی گرسنمه. آبی چیزی برای خوردن نیست؟

مرد گفت: نه عزیزم، هیچ چیزی نیست، تو باید کمی صبر داشته باشی، بعد بهتر خواهی شد. سرت را به سینه من تکیه بده. این طوری، تا راحت‌تر باشی. گوش کن عزیزم، با لبهایی که مثل چرم خشک شده حرف زدن مشکل است ولی بهتره همه چیز را به تو بگویم تا بدانی. ببین آنها چیه تو دستات؟

دختر با شادی جواب داد: چیزهای خوب خوب. چیزهای قشنگ و دو تکه شفاف می‌کا' به مرد نشان داد. وقتی برگشتیم منزل آنها را به

داداش باب^۱ خواهم داد. مرد با اطمینان به او گفت: به زودی چیزهای قشنگ تری خواهد دید. فقط کمی صبر داشته باشد. داشتیم بهت می‌گفتم، یادت می‌آید وقتی رودخانه را پشت سر گذاشتیم؟ بچه جواب داد: آره. یادم می‌آید.

بسیار خوب. فکر می‌کردیم که به زودی به رودخانه دیگری خواهیم رسید. ولی تصور ما اشتباه بود. نقشه یا قطب نما یا هر چیز دیگر خراب یا غلط بود و عکس آنرا ثابت کرد. آب آشامیدنی ما تمام شد. به استثنای چند جرعه برای تو.... برای تو و بچه‌های کوچک دیگری که...

و در حالیکه به صورت گرد گرفته دختر بچه اشاره می‌کرد ادامه داد: و تو نتوانستی دست و رویت را شستشو بدهی.

نه؟ برای خوردن هم نه؟

مرد ادامه داد: و آقای بیندر^۲ اولین کسی بود که مُرد و بعد پیت^۳ سرخپوست و بعد خانم مک‌گریگور^۴ و بعد جانی^۵ هونز^۶ و بعد از او مادر نازینت.

دختر ضجه کشید. پس مادر هم مرده و با این حرف صورتش را با دستهای کوچکش لای پیشبندش پوشانید و زارزار گریست.

مرد جواب داد: بله همه رفتند جز تو و من و بعد من گفتم در این سمت کوره راه شاید امید پیدا کردن آب باشد. تو را بر پشت گرفتم و دو تایی راه افتادیم. ولی مثل این که همه زحمتها و انتظارمان بی‌فایده بوده و حالا فقط خداست که می‌تواند کمکی به ما بکند.

طفل در حالیکه گریه خود را متوقف می‌کرد. صورت اشک‌آلودش را بالا گرفت و پرسید: منظورت اینه که ما هم خواهیم مرد؟
مرد جوابش داد: فکر می‌کند همین طور باشد.

1) BOB

2) BENDER

3) PETE

4) MCGREGOR

5) JOHNNY

6) HONES

دختر با خوشحالی و شادمانی گفت: چرا این را زودتر نگفتی. تو که منو ترسوندی. خوب. چه خوبه که بمیریم. زیرا اگر بمیریم میریم پیش مامان و مرد گفت: آره عزیزم. میری پیش مامان.

و دختر بچه ادامه داد: تو هم خواهی اومد و من به مادر خواهم گفت که تو چقدر با من مهربان بودی شرط می بندم مادرم در بهشت با یک کاسه بزرگ آب و کیک های خوبی که هر دو طرف آن برشته شده که من و باب دوست داشتیم منتظر ماست.

کی می میریم؟

نمی دانم. طولی نمی کشد.

زبان مرد با طفل در گفتگو بود و چشمهایش به افق دوردست دوخته شده بود و چون بالاتر نگریست در اوج آسمان کبود سه خال نقطه کوچک ظاهر شد که لحظه به لحظه بزرگتر می شدند و به سرعت نزدیک آنها رسیدند معلوم شد که سه پرنده بزرگ خیلی هم رنگ هستند. پرنده های هیولا در بالای سر دو گمگشته چند دایره فرضی رسم کردند و سپس بر روی صخره هایی که مشرف بر آن دو بود در حالیکه بالهای دراز و عریض خود را به زیر شکم جمع می کردند. به زمین نشستند. اینها لاشخورهای غرب یا عقابهای دشت غربی بودند که پیدا شدنشان پیشاهنگ مرگ است.

دختر بچه در حالیکه با اشاره دست کوچک خود شکل منحوس و ترس آور آنها را به مرد نشان می داد با خوشحالی فریاد کشید. مرغ و خروس و کف دستهایش را بهم زد تا آنها را وادار به پرواز نماید. بعد رو به مرد کرد و گفت: می گم، آیا این دشت را خدا آفریده است؟

مرد که از سؤال ناگهانی طفل به لرزه افتاده بود جواب داد: بله، البته. دختر اضافه کرد. خدا سرزمین سرسبز ایلینویز و رودخانه بزرگ

میسوری^۱ را هم ساخته. من فکر می‌کنم کس دیگری اینجا را ساخته باشد. زیرا خوب ساخته نشده و آب و درخت را فراموش کرده است. مرد در حالیکه چشم به پرنده‌های بدشگون دوخته بود رو به دختر کرده گفت: چطور است نماز بخوانیم.

طفل جواب داد: هنوز که شب نشده است.

مرد گفت: مانعی ندارد و خداوند نماز بی‌موقع را هم قبول دارد و از دختر بچه خواست تا همان دعایی را که وقتی در واگن مسافرت می‌کردند خوانده بود حالا هم تکرار کند. دختر با تعجب جواب داد: خودت چرا آنها را نمی‌خوانی؟

مرد جواب داد: که آنها را فراموش کرده است و اضافه نمود که از وقتی نصف این تفنگ بوده نماز نخوانده است و تقاضا کرد تا دختر کلمات را بگوید و او تکرار کند.

طفل گفت: پس او بایستی دو زانو بنشیند و خودش هم همچنین و شال را بعنوان سجاده روی زمین پهن کرد و در حالیکه دو دست کوچکش را به سوی آسمان بلند کرده بود به مرد اشاره کرد تا تقلید کند و بالحن کودکانه‌اش به او فهماند که با اینکار یک احساس خوشی به او دست خواهد داد.

منظره‌ای بدیع از جلوه حق در واپسین دم امید متجلی بود. حیف و صد حیف که به غیر از لاشخورهای صحرا کس دیگری آنجا نبود تا این حضور قلب دور از ریا و صحنه کم نظیر غنا و فنا را با چشم جان و صفای روان تماشا نماید. بر روی سجاده شال باریک، دو بخت برگشته زانو زده بودند. یک دختر بچه زیبا و معصوم با موهایی به رنگ قیطاس‌های طلا همچون یکی از فرشتگان خدا و یک مرد سرگردان خسته و مایوس و نومید و بینوا زانوی ارادت به زمین زده و

طفل شیرین زبان با کلمات معصومانه و بچگانه اش مژگی و مصفا همچون طنین زنگ شتران بر ریگهای روان پیش نماز شده سرگرم راز و نیاز با خالق چاره ساز بودند. یکی با چهره پر خون و شفاف و گلگون و دیگری با اندام زمخت از محنت و رنج مشحون در واپسین دم حیات از آفریننده کائنات درخواست عفو و بخشایش می نمودند. نماز به پایان رسید و مؤمنین حالت عادی خود را باز یافتند و در سایه صخره بزرگ به استراحت پرداختند و طفل از روی لاعلاجی در حالیکه سر کوچک خود را به سینه ستبر محافظ خود تکیه داده بود به خواب رفت. مرد برای مدتی مراقب بود تا کودک راحت بخوابد ولی قدرت طبیعت چیره تر از استقامت او بود. برای سه روز و سه شب متوالی نه غذایی خورده و نه دیده بهم نهاده بود. لذا بتدریج پلکهایش سنگین و سنگین تر شد و بر روی چشمان خسته و تنگ شده اش فرو افتاد و سرش پایین و پایین تر رفت و بر روی سینه اش قرار گرفت و موهای جوگندمی ریشش با گیسوان طلایی همسفرش مخلوط شد و هر دو خوابیدند. خوابی قریب به بیهوشی و خالی از توقع هر نوع رویایی. اگر مرد سرگردان برای نیم ساعت دیگر بیدار می ماند منظره عجیبی را به چشم می دید. در دوردستها در منتهی الیه حاشیه کویر گرد و خاکی به هوا رفته بود. اول خیلی مات و کم رنگ که بسختی می شد آن را از مه غلیظ تمیز دارد ولی بتدریج ارتفاع آن زیاده تر و وسعت آن بیشتر شد تا اینکه به توده ابر انبوه تبدیل گردید. حجم این ابر مرتباً بزرگتر شد و به جایی رسید که به وضوح می شد تشخیص داد که ابر نیست بلکه مجموعه بزرگی از مخلوقات متحرک است. در محیطی با شرایط جوی مساعدتر بیننده به این نتیجه می رسید که یکی از گله های بزرگ گاو وحشی که بر روی چمنزارها چرا می کند دارد به او نزدیک می شود. ولی بر روی این زمین سوزان لم یزرع چنین چیزی غیر محتمل بود. همینطور که ابر متغیر که اینک به گردباد

پیچان و غلطانی تبدیل شده بود به پرتگاه منفردی که دو قهرمان داستان در زیر صخره بزرگ آن نیمه بیهوش خوابیده بودند نزدیک شد روکش برزنتی واگنها و هیکل تفنگ بدوش عده‌ای اسب سوار از لابلای غبار راه عیان گردید و معلوم شد که این توده انبوه کاروان بزرگی است که در مسیر مسافرت به غرب از آنجا می‌گذرد. ولی چه نوع کاروانی. طلیمه‌اش به پای کوه رسیده اما دنباله‌اش هنوز در افق از نظر پنهان بود. در سرتاسر درازای دشت بزرگ واگن‌ها و گاریهای بیشمار مردانی بر پشت اسب و مردانی دیگر پیاده با آرایش شبه جنگی در حال راه‌پیمایی بودند. زنهای پیر و جوانی که کوله‌بار بر پشت داشتند و بچه‌هایی که در کنار واگنها راه می‌رفتند و یا از زیر پوشش سفید گاریها سرک می‌کشیدند فراوان بودند. مشخص بود که این جمعیت یک گروه معمولی مهاجر نیست بلکه مردمی بدوی هستند که تحت فشار مقتضیات در جستجوی اقامتگاهی جدید برای سکونت خود می‌باشند. صدای رعدآسای سم حیوانات و هیاهوی درهم و برهم این موج بزرگ انسانی توأم با صدای جیر جیر چرخهای واگن و گاری و شیهه شیدای اسبها فضای خالی کویر را پر کرده بود. با این همه تمام این غوغا و سر و صداها کافی نبود تا بتواند دو آواره نگون بخت را که بر بالای صخره مشرف برگذرگاه کاروان به خواب رفته بودند بیدار کند. در پیشاپیش این ستون راه‌پیمایان گروهی مردان کلاهخود به سر ملبس به پوشاکهای دستباف خانگی و مسلح به تفنگ بعنوان جلودار کاروان در حرکت بودند. وقتی به زیر پرتگاه رسیدند متوقف شدند و جلسه مشاوره کوچکی بین خود تشکیل دادند.

یکی شان گفت: برادر چاههای آب در سمت راست هستند. گوینده مردی بود موقر که صورت خود را بسیار تمیز اصلاح کرده و موهای جوگندمی روی سر خود داشت.

دیگری گفت. در سمت راست صحرای مرده^۱ پس ما به ریوگرانده^۲ خواهیم رسید.

سومی گفت: ترس آب نداشته باشید. آن کسی که آن را از سنگ بیرون آورد برگزیدگان خود را تشنه نخواهد گذاشت. و همه با هم یک صدا فریاد کشیدند: آمین. آمین.

داشتند حرکت خود را از سر می‌گرفتند که یکی از جوانترین و تیزچشم‌ترین آنها با اظهار تعجب ناگهانی به صخره بالای سر خود اشاره نمود. بر بالای مرتفع‌ترین نقطه صخره توده یا بسته‌ای گلی رنگ به چشم می‌خورد که بر بستر محیط اطراف خود به وضوح آشکار بود. به محض دیدن آن عنان اسبها رها شد و تفنگها از روی دوشها به سر دستها انتقال یافت و همزمان سوارکاران بیشتری چهار نعل برای تقویت نیروی جلو دار به صف مقدم آمدند و کلمه سرخ پوستها بر همه زبانها جاری شد.

مرد مسنی که ظاهراً سمت ریاست بر بقیه داشت گفت: سرخ‌پوستان قبیله اینجون^۳ در این حوالی نیستند و سرزمین سرخ‌پوستان پانی را هم پشت سر گذاشته‌ایم و تا از مرز سلسله جبال خارج نشویم قبیله سرخ‌پوست دیگری در این نواحی زندگی نمی‌کند.

یکی از میان گروه جلو آمد و گفت: برادر استنگرسون، می‌خواهید بروم تحقیق کنم. و من و من. عده ده دوازده نفری دیگری هم داوطلب شدند.

مرد موقر جواب داد: اسبهایتان را همین جا بگذارید. ما منتظران می‌مانیم. در یک چشم بهم زدن سوارکاران جوان پیاده شدند. اسبهایشان را به دوستان خود سپردند و بطرف شیئی که کنجکاویشان

1) SIERRA BLANCA

2) RIO GRANDE

3) INJUN

را برانگیخته بود راه افتادند. با سرعت و بی سرو صدا و با اعتماد و مهارت پیشاهنگان حرفه‌ای بسوی کوه پیش می‌رفتند. جمعیت از پایین کوه آنها را می‌دید که همچون بزهای کوهی از صخره‌ای به صخره دیگر می‌پریدند و بالا می‌رفتند تا این که با خط الرأس آسمان تماس گردیدند. جوانی که اولین بار اعلام خطر کرده بود پیشاپیش بقیه حرکت می‌کرد. دنباله‌روها ناگهان او را دیدند که دستهای خود را به علامت دستور توقف بالا گرفت گویی چیزی نظر او را جلب کرده است و چون به او رسیدند آنها هم از منظره‌ای که جلوی چشم خود دیدند به اندازه او متعجب گردیدند.

بر روی صفحه‌ای کوچک و هموار که همچون تاجی رأس تپه بی آب و برگ را تشکیل می‌داد یک صخره منحصر به فرد بسیار بزرگ قرار داشت و در سایه آن مردی بلند بالا با ریشی پر پشت، درشت استخوان ولی بیش از اندازه لاغر دراز کشیده بود. صورت پلاسیده ولی آرام و تنفس منظمش نشان می‌داد که به خواب عمیقی فرو رفته است. در کنار او دختر بچه کوچکی با بازوان سفید گرد که به دور گردن مرمینش حلقه شده و سرش در میان گیسوان زربفتش روی سینه نیم تنه مخملینش افتاده بود نیز به خواب رفته بود. لبهای سرخ فام کودک از هم باز بود و از میان آن دو ردیف دندان به سفیدی برف و شفافیت صدف نمایان بود و تبسمی بازیگوشانه بر روی صورت زیبایش نقش بسته بود. ساق‌های بلورین پاهایش که بوسیله جوراب سفید و کفشهای نو با قلابهای براق پوشیده شده بود تناقضی آشکار را با هیئت لاغر و بلند و استخوانی همسفر خود به معرض دید می‌گذاشت. بر لبه صخره مشرف بر آنها سه تا عقاب صحرا با تنبلی و سستی اطراق کرده بودند که با دیدن تازه واردین با صفرهای گوش خراش اعتراض خود را نسبت به مزاحمت غیرمنتظره اعلام نموده و با بی میلی به پرواز درآمده از آنجا دور شدند.

صدای نفیر پرندگان مردارخوار خفتگان را از خواب بیدار کرد که با وحشت جوانب خود را نگریستند. مرد به سرعت روی پاهای خود ایستاد و دشت زیرپای خود را که هنگام خوابیدن او ساکت و آرام و اینک باخیل بی‌پایان انسان و حیوان مستور شده بود از نظر گذراند. از نظاره آنچه که به چشمش رمسید آثار تعجب و ناباوری در صورتش آشکار شد و دست خود را حایل دیدگانش گرفت. با خود زمزمه کرد این باید حاصل تخیل و سرسام باشد. طفل در کنار او ایستاده و لبه کتتش را چسبیده بود. حرفی نمی‌زد ولی در نگاه کودکانه‌اش علامت کنج‌جوی معصومانه‌ای در تموج بود. حضور تعدادی انسان در پیش چشمشان بر این واقعیت قاطع دلالت داشت که آنچه را که می‌دیدند رؤیا و تخیل نبود. یکی از آنها دختر بچه را از زمین بلند کرده به دوش گرفت و چند نفری هم زیر بازوی همسفر گرسنه و بی‌توان او را گرفته و هر دو را به طرف واگنها هدایت کردند.

مرد اعلام کرد. اسم من جان فریر^۱ است. من و این بچه تنها دو باقیمانده یک گروه بیست و یک نفری هستیم. بقیه همگی از تشنگی و گرسنگی در صحرای جنوبی تلف شدند.

یکی از آنها از او پرسید: این بچه فرزند خودته؟

مرد با حالتی مملو از عدم تسلیم گفت. حالا دیگه بله. او فرزند من است چون که او را نجات داده‌ام و هیچکس نمی‌تواند او را از من بگیرد و از امروز به بعد اسم او لوسی فریر^۲ خواهد بود. در حالی که با کنج‌کاوای سراپای ناجیان جسور و بی‌باک خود را ورنه‌انداز می‌کرد پرسید؟ شماها کی هستید؟ این طور به نظر می‌رسد که عده‌تان خیلی هم زیاد است.

یکی از مردان جوان جواب داد: حدود ده هزار نفر. ما فرزندان رنج

کشیده خدائیم و برگزیده فرشته مرونا^۱ (منظور از فرشته مرونا حضرت مریم است - مترجم)

مرد گفت که تا حالا چنین اسمی بگوشش نخورده ولی هرکسی هست مثل اینکه جمعیت بزرگی را هم منتخب خود قرار داده است. طرف مقابل بالحن جدی جواب داد: از قدیسین یا مسخره و مزاح نباید یاد کرد و اضافه کرد: ما مردمی هستیم که به نوشتجات مقدسی که به خط قبطی (مصری قدیم) بر روی لوحه های زرین نوشته شده و در پالمیرا^۲ به کف با کفایت ژوزف اسمیت مقدس^۳ سپرده شد معتقد می باشیم. (پالمیرا شهری بوده است در سوریه امروزی که مرکز اشاعه مسیحیت بوده است. شهر پالمیرا به کلی از بین رفته و امروزه آثاری از آن بر جای نمانده است - مترجم) ما از نائوو^۴ در ایالت ایلینویز که معبد خود را در آنجا بنا نهاده بودیم می آیم. ما از ظلم انسان و خدانشناسی آدمها فرار کرده در جستجوی سرزمینی برای سکونت هستیم ولو اینکه این سرزمین در قلب بیابان باشد. نام نائوو و همه چیز را بیاد جان فریر آورد. گفت: فهمیدم. شما مورمونها^۵ هستید. (فرقه مذهبی مورمون که در سال ۱۸۳۰ میلادی توسط شخصی موسوم به ژوزف اسمیت که می توان او را کشیش مسیحی و خاخام یهودی هر دو دانست در آمریکا پایه گذاری شد. پیروان این فرقه مذهبی تعدد زوجات را جایز می شمردند ولی امروز تقریباً این عادت از بین آنها رخت برسته است. معتقدات فرقه مذهبی مورمون نشأت گرفته از موسویت و مسیحیت هر دو می باشد. دخانیات و مشروبات الکلی و قهوه را حرام می شمردند. امروز تعداد کمی از مورمونها باقی مانده که عمدتاً در آمریکا به خصوص در ایالت هاوایی زندگی می کنند - مترجم)

1) MERONA

2) PALMYRA

3) JOSEPH SMITH

4) NAUVOO

5) MORMONS

همه با هم یک صدا گفتند ما مورمونها هستیم و این اعتراف را به صورت دسته جمعی اعلام نمودند.

و به کجا دارید می روید؟

نمی دانیم، دست خداوند تحت ارشاد پیغمبرمان راهنمای ما است و (می کشد آنجا که خاطرخواه اوست). ما تو را نزد او می بریم و تصمیم با او است که بگویند با تو چکار باید بکنیم.

در این هنگام به پایین تپه رسیده بودند و بوسیله جمعیت که خود را زائرین ارض خداوند می نامیدند دوره شده بودند. جمعیتی متشکل از زنان رنگ پریده ولی مهربان و متواضع و بچه‌هایی قوی و شاداب و مردانی جسور و نگران ولی با نگاههایی نافذ و مصمم.

فریادهای تحیر و تأثر قوم که با مشاهده سن کم یکی و فقر و مسکنت دیگری به آسمان برخاسته بود حد و حساب نداشت. با این وجود گروهی که دختر بچه بیچاره و مرد بی ستاره آواره را از بالای تپه به پایین همراهی کرده بود متوقف نشد و در حالیکه توسط جمعیت مورمونها تعقیب می شد به راه خود ادامه داد تا اینکه به واگنی رسیدند که بخاطر بزرگی و ابهتش و نیز تزئینات و رنگ آمیزی ظاهرش از بین همه مشخص بود. شش اسب به واگن بسته شده بود در صورتیکه بقیه واگن‌ها توسط دو و یا حداکثر چهار اسب کشیده می شدند. در کنار سورچی مردی نشسته بود که سنش از سی سال تجاوز نمی کرد ولی سر بزرگ و ظاهر متفکر و متینش مشخصاً نشان می داد که رهبر قوم است. مشغول مطالعه کتابی جلد چرمی بود که با نزدیک شدن جمعیت آن را کنار گذاشت و با دقت به گزارش واقعه گوش فرا داد. سپس به طرف دو غریبه توجه نمود.

با کلماتی آرام و شمرده گفت: اگر ما شما را با خود ببریم فقط باید به صورت یکی از مؤمنین یعنی معتقدین به مذهب ما باشیم. ما گرگ را در بین جمعیت خود راه نمی دهیم. بسیار بهتر خواهد بود اگر استخوانهای شما در این بیابان بی ترحم پیوسد تا اینکه همچون کرمی

مضر میوه‌ها را بیوسانید. آیا حاضرید با پذیرفتن این شرایط همراه ما بیائید؟

جان فریر جواب داد: فکر می‌کنم هر شرط دیگری هم داشته باشید مجبورم بپذیرم. با این حرف و با لحنی که آن را ادا کرد حتی معمرین قوم هم نتوانستند جلوی خنده خود را بگیرند. تنها شخص رهبر بود که حالت جدی و شیخوخت خود را حفظ کرد.

برادر استنکرسون، او را تحت نظارت بگیرید و غذا به او بدهید و به کودک همراهش هم همینطور. ضمناً وظیفه تعلیم قواعد آئین ما به او هم به عهده شما خواهد بود. پس از صدور دستور، پیشوا گفت: ما به حد کافی معطل شده‌ایم و با اشاره دست فرمان داد پیش. پیش به سوی بهشت.

پیش، پیش به سوی بهشت، جمعیت یکپارچه با فریاد خود امر پیشوا را مهر تأیید گذاردند و این صدا دهن به دهن به پشت کاروان منتقل شد تا جایی که در فاصله عقب کاروان به صورت زمزمه نامفهومی درآمد و سپس خاموش شد. با صدای شلاق و جیرجیر صدای گردونه‌های واگن عظیم به حرکت درآمد و بار دیگر کاروان بزرگ در طول دشت پهناور به سفر خویش به سوی مقصد ادامه داد. ریش سفیدی که حفظ و نگهداری دو نجات یافته به عهده او محول شده بود آن دو را به واگن اختصاصی خود که در آنجا آب و غذا در انتظار آنان بود هدایت کرد. به آنها گفت که آن دو در این واگن زندگی خواهند کرد و ظرف چند روز ضعف و ناتوانی شان بهبود خواهد یافت. در این بین همیشه به خاطر داشته باشند که از حالا و برای مادام‌العمر پیرو آئین مورمون خواهند بود. این کلام بریگهام یانگ است^۱ و او با صدای ژوزف اسمیت^۲ که صدای خداست صحبت کرده است.

1) BRIGHAM YOUNG

2) JOSEPH SMITH

فصل نهم

گل یوتا^۱

توصیف میزان درد و رنج و محنت و مشقتی را که مورمونهای مهاجر طی راه پیمایی طولانی به مقصد نهایی و اقامتگاه دائمی خود متحمل شدند از حوصله این مقوله بیرون است. آنها از سواحل رود می‌سی‌سی‌پی^۲ گرفته تا شیبهای تند ساحل غربی کوههای راکی^۳ با چنان مقاومت و مداومتی در برابر شداید، ثبات رأی و استقامت اراده از خود نشان دادند که تاریخ مورد مشابه دیگری را بر سینه خود ضبط نکرده است.

بر تمام مشکلات از انسان وحشی گرفته تا حیوان وحشی، گرسنگی، کوفتگی، مرض و در یک کلام هر نوع مانع و رادعی که طبیعت در چنته داشت و بر سر راه عبور آنان قرارداد فائق آمده همه را با سرسختی و مقاومت مافوق تصور پشت سر گذاشتند. بدیهی است مخاطرات عدیده و صحنه‌های متواتر وحشتناک بارها و بارها قلب جسورترین آنها را به لرزه افکنده بود و زمانی که بالاخره لحظه موعود فرا رسید و دره‌های وسیع و حاصلخیز "یوتا" را که باشکوه

1) UTAH

2) MISSISSIPPI

3) ROCKY MOUNTAINS

مخصوص به خود در زیر آفتاب درخشان آرمیده بود در زیر پای خود دیدند و از میان دولب پیشوای خود شنیدند که اعلام کرد این همان ارض موعود است و این زمینهای دست نخورده و بکر برای همیشه متعلق به آنها خواهد بود حتی یک نفر در بین جمعیت ده هزار نفری نبود که به زانو در نیاید و سر بر سجده شکر نگذارد.

بریگهام یانگ بزودی نشان داد که علاوه بر پیشوایی مؤمن و شایسته سازمان دهنده‌ای ماهر و چیره‌دست نیز می‌باشد. نقشه‌ها کشیده شد و نمودارها ترسیم گردید و بر روی آنها ترکیب و موقعیت شهر آینده که باید ساخته می‌شد مشخص و علامتگذاری گردید. برگرداگرد حومه و نواحی اطراف شهر مزارع و کشتزارها به تناسب مقام طبقاتی هر رئیس خانواده تقسیم و تخصیص یافت. صنعتگران به حرفه خود پرداختند و کارگران و افزارمندان به کار تخصصی خود گمارده شدند.

خیابانها کوجه‌ها و میادین متعدد همچون قارچ سر از خاک بدر آوردند گویی چشم بندی و سحر و ساحری دست اندرکار است. در روستا زیر و رو کردن و وجین کردن زمین‌ها به سرعت آغاز شد و سبزیکاری و درختکاری و کشت و کار زمین‌های زراعی شروع گردید بطوریکه تابستان بعد سرتاسر دشت مستعد در زیر موج خوشه‌های طلائی گندم در تالگو بود. همه چیز در حد اعلائی خود در کلنی جدید ایجاد و احداث شد. بالاتر از همه معبد بزرگ بود که در قلب شهر احداث شد و روز به روز بزرگتر و با عظمت‌تر گردید. از پگاه فجر تا خفاء خورشید صدای ضربات چکش و تراش و خراش دندان‌های اژه از پیرامون بنای یادبودی که جماعت برگزیدگان بنام نجات دهنده خود از چنگال خطرات و صدمات برپا نموده بودند قطع نمی‌گردید. دو آواره سابق یعنی جان فریر و دختر کوچک که به حکم تقدیر در سرنوشت او شریک شده و به دختر خواندگی وی پذیرفته شده بود

نیز مورمونهای مهاجر را تا مقصد نهایشان همراهی کردند. لوسی فریر خردسال با استقبال گرم و صمیمانه خانواده آلدراستنگرسون^۱ که عبارت از سه زوجۀ وی و پسر دوازده ساله اش بود در جمع آنها پذیرفته شد. به زودی به اقتضای خوی بچگی ضایعۀ مرگ مادر را فراموش کرد و به خاطر صباحت منظر و جلالت محضر معصومانه اش محبوب زنهای خانه گردید و خود را با زندگی تازه اش در خانۀ متحرک واگنی خود که سقف سفید برزنتی داشت تطبیق داد. جان فریر هم که کم کم از ناتوانی ناشی از مصائب و محرومیت های متحملۀ رهایی یافته و در طول مسیر مسافرت توانسته بود ارزش خود را به عنوان شکارچی ماهر و میرشکاری خستگی ناپذیر، ثابت نماید به همین منوال مورد خوش آمد قوم قرار گرفت. وی با چنان توفیقی احترام و توجه همگان را نسبت به خود جلب نمود که وقتی به پایان سرگردانی خود رسیدند و کارهای سازندگی به جریان افتاد همگان متفق الرأی بودند که به او نیز مزرعه ای بزرگ و حاصلخیز عیناً مثل بقیه البته با استثنای شخص یانگ رهبر فرقه و استنگرسون، کیمبال^۲، جانستون^۳ و دریبر^۴ که مشایخ اربعۀ قوم بودند داده شود.

جان فریر بر روی مزرعه اکتسابی یک خانۀ تخته ای بزرگ بنا نهاد که سال به سال به ضمائم آن افزوده و افزوده تر شد تا اینکه به یک ویلای وسیع مبدل گردید. وی فطرتاً فردی متین و مغرور و صاحب قدرت و اراده بود. قدرت بدنی و سلامت جسمانی وی به او اجازه می داد تا شب و روز بدون احساس خستگی بر روی زمین و مزرعۀ خود کار کند و آن را توسعه دهد. به این دلیل مزرعۀ او و هر چیز دیگری که به او تعلق داشت بطور استثنایی گسترش و شکوفایی

1) ELDER STANGERSON

2) KIMBALL

3) JOHNSTON

4) DREBBER

یافت. ظرف سه سال وضع مادیش از همه همسایگانش بهتر شد. در سال ششم فردی مرفه بود. در سال نهم متمول بود و پس از دوازده سال در تمام شهر سالت لیک سیتی^۱ (حاکم‌نشین ایالت یوتا) تعداد اشخاصی که از لحاظ ثروت و تمول با او برابری می‌کردند از انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کرد. از مرزهای ایالت یوتا گرفته تا سرزمینهای دور و نزدیک هیچ نامی به اندازه نام جان فریر شهرت و معروفیت نداشت. تنها و تنها ایرادی که بر او وارد بود و باعث رنجش و تا حدودی جریحه‌دار شدن پارسایی همکیشانش می‌شد این بود که هیچ پیشنهاد و فشاری را که از جانب زعمای قوم بر او وارد می‌آمد تا همسری بر طبق سنت کلیسای مورمون اختیار کند زیر بار نمی‌رفت. وی هرگز دلیلی برای این استنکاف خود ارائه نمی‌داد و می‌گفت این یک امر شخصی است و انعطاف‌ناپذیری او در این مورد به خودش مربوط است و ارتباطی به دیگران ندارد. در نتیجه بعضی او را نسبت به مذهب جدیدش بی‌علاقه و منافق می‌دانستند و بعضی دیگر دلیل آنرا خست ذاتی و حرص فراوان وی به مال‌اندوزی و اکراه از قبول هزینه‌های تأهل قلمداد می‌کردند و باز بودند اشخاصی که بی‌میلی او را نسبت به انتخاب همسر به یک حادثه عشقی گذشته و اینکه زنی در زندگی وی وجود داشته که به عشق و غرور او پشت پازده و او را ترک نموده است، مربوط می‌دانستند. هرچه که بود فریر با لجباجت و یک‌دندگی تمام عزم باقی ماند. به استثنای این یک مورد از سایر جهات وی تمام رسم و رسوم قراردادی و اجتماعی مذهب جدید را رعایت می‌نمود و همه او را فردی معتقد و درست‌کردار و با صداقت و قابل اعتماد می‌پنداشتند.

لوسی فریر در خانه چوبی نوساز بزرگ می‌شد و در کارهای خانه و

1) SALT - LAKE CITY

مزرعه به پدر خوانده خود کمک می‌کرد. استنشاق هوای مصفای کوهستان و استنشام روایح عطراگین گل و ریحان و وظیفه پرستاری و مادری از دختر جوان را به عهده گرفتند. هر سال که می‌گذشت بلند بالاتر و شاداب‌تر می‌شد و گونه‌هایش قرمزتر و گام‌هایش کشیده‌تر می‌گردید. بسیار بودند رهگذرانی که از کنار مزرعه فریر می‌گذشتند و به تماشای اندام دلارام او که در گندمزار پدر خود به آمد و شد مشغول بود و یا زمانی که با مهارت یک اسب سوار حرفه‌ای غرب برکمیت پر شتاب پدرش سوار می‌شد و به سرکشی امور جاری می‌پرداخت احساس خفته و فراموش شده‌شان بار دیگر بیدار می‌شد. بدین ترتیب غنچه ناشکفته به گل نوشکفته تبدیل شد و سرآمد تمام عیار دختران غرب آمریکا و حاشیه اقیانوس کبیر گردید.

این پدر نبود که برای اولین بار متوجه شد که دختر بچه دیروز تبدیل به یک زن نارس امروز شده است همانطور که در اکثر موارد به این صورت نیست. این تغییر و تبدیل بطئی تر از آن است که با نگاهداری حساب روز و سال بشود آن را مشخص کرد و خود دوشیزه هم به همین دلیل حتی کمتر از اطرافیان از این استحاله با خبر است مگر این که طنین ناگهانی آوایی و یا لمس انگشتان دست بی‌پروایی احساس ناشناخته را در او بیدار کند و آن زمان است که با غروری آمیخته با ترس و خوف در می‌یابد که یک طبیعت پرجوش و خروش دراندرون او به جنب و جوش درآمده است. تعداد رشدیافتگانی که نتوانند آن حادثه فراموش‌نشدنی را که اولین بار طلوع یک دوره تازه حیاتی را به آنها اخطار نمود به یاد بیاورند زیاد نیستند. در مورد لوسی فریر پدیده مرموز فی حد نفسه عجیب و جاذب بود و تأثیری که بر سرنوشت و آینده او و بسیار کسان دیگر بر جای گذاشت عجیبت و جالبت.

صبح یک روز گرم تابستان بود. جماعت مؤمنین فرقه مورمون به

پرکاری زنبوران عسل که در کندوهای خود مشغول تقلا و تلاش معاش باشند سرگرم امور سازندگی خود بودند گویی کار و کوشش زنبوران عسل را سرمشق و الگوی فعالیت خود قرار داده باشند. در شهر و روستا خلاقیت‌های صنعتی و کشاورزی طبق معمول ادامه داشت. در طول جادهٔ عریض و پرگرد و خاک سرتاسری که از وسط شهر عبور می‌کرد قافله‌های قاطر که بارهای سنگین بر پشت داشتند و به جانب غرب می‌رفتند در حرکت بود. تب طلا در کالیفرنیا^۱ آغاز شده و مسیر عبور بسوی غرب از میان شهر برگزیدگان می‌گذشت. (از اواخر نیمهٔ اول و در تمام طول نیمهٔ دوم قرن نوزدهم میلادی رگه‌های تحت‌الارضی و سطح الارضی طلا و نقره و معادن کوچک و بزرگ این دو فلز در ایالت کالیفرنیا و آبهای سواحل آن کشف شد و هجوم جویندگان و سوداگران طلا از ایالت‌های مختلف آمریکا و حتی کشورهای اروپا به سوی کالیفرنیا سرازیر گردید. طبیعی است همراه با این حمله و هجوم بازار تجارت و جنایت و خیانت همه با هم رونق به سزا یافت که حوادث پرماجرایی آن سوژهٔ فیلم‌های سینمایی وسترن تا به امروز گردید. این تکاپو و جستجوی طلا اصطلاحاً تب طلا نام گرفت همانطور که در بالا بدان اشاره شد. مترجم)

اینجا نیز گله‌های گاو و گوسفند که از چراگاهها سرازیر شده بود همراه با مهاجرین ماجراجو در حالیکه هر دو گروه از راه پیماییهای پایان‌ناپذیر خود به جان آمده بودند در حرکت بودند. از میان این جمع جورواجور لوسی فریر سوار بر اسب با جسارت و مهارت همچون سوارکاری ورزیده راه خود را زیگزاگ زنان از لابلائی کاروانهای گذران می‌شکافت و در حالیکه صورتش از التهاب ورزش اسب سواری گل انداخته و موهای بلوطیش با حرکات ناخت و تاز

1) CALIFORNIA

اسب در پشت کمرش افشان شده بود براه خود ادامه می داد. او از جانب پدرش حامل پیغامی به خارج شهر بود و مثل همیشه با شتاب تمام سرشار از پی‌پرواییهای جوانی در حالیکه تنها به فکر انجام وظیفه‌ای بود که به وی محول شده و چگونه می شد به بهترین وجه آن را انجام داد در حال عبور بود.

کاروانیان صحراگرد با تعجب او را نظاره می کردند و حتی سرخپوستان چرم‌پوش با مشاهده برزندگی‌ها و زیبایی توأم با حجب و حیای این دوشیزه مهتابی رنگ از حالت پارسایی و بی تفاوتی خود خارج شده با تحسین و تقدیر او را می نگریستند.

وی از محدوده شهر خارج شده بود که متوجه شد راه عبور توسط یک گله بزرگ گاو که توسط چند گاو باز خشن حراست می شد مسدود شده است. با عجله‌ای که داشت کوشش کرد تا راه خود را از شکاف کوچکی که بین دو گله گاو مجزا از هم بوجود آمده بود باز نماید. هنوز اسب او به وسط معبر نرسیده بود که دید پشت سرش با هجوم حیوانات شتابزده پر شد و خود را در میان گاوهای عصبانی و شاخدار در محاصره دید ولی چون با حال و احوال حیوانات انس و آشنایی داشت چندان اعتنایی نکرد بلکه از هر فرصت و امکان زودگذری که پیش می آمد استفاده کرد تا خود را از این ازدحام حیوان و انسان به کنار بکشد. متأسفانه یکی از گاوها تصادفاً یا تعمداً مرکوب او را شاخ زد و آن را رم داد. اسب با خشم تمام شروع به جفتک پرانی کرد و چنان به پیچ و تاب و بی آرامی افتاد که هرکس دیگری را مگر ماهرترین سوارکار به زمین پرتاب می نمود. وضع خطرناکی پیش آمده بود. هر جنبش و پرش اسب جناحین او را با شاخهای بیشتری برخورد می داد و حیوان را بیش از پیش عصبانی و وحشی می کرد. تنها کاری که از دختر ساخته بود این بود که حتی المقدور خودش را روی زمین نگهدارد. کمترین لغزش معادل مرگ در زیر سم چارپایان سنگین جثه

و وحشت زده بود. دختر جوان که کمتر به نظیر واقعه برخورد کرده بود بتدریج سرش گیج رفت و لگام اسب از دستش آزاد شد در حالیکه از غلظت گرد و غبار پراکنده از سم ستوران و بخار نفس داغ آنان مقاومت را از دست داده و داشت از اسب فرو می غلطید که یک صدای مردانه به یاری او شتافت و به او اطمینان داد نهراسد زیرا به او کمک خواهد کرد و همزمان با این هشدار یک دست پرتوان افسار اسب وحشت زده را چسبید و در حالیکه از میان چهارپایان بسختی راه عبور می گشود اسب و اسب سوار را به کناری خارج از مسیر عبور گله های گاو سوق داد.

نجات دهندهٔ مهربان بادب و تواضع رو به دختر کرده گفت:
امیدوارم صدمه ای ندیده باشید.

دختر به صورت پر جذبه و جسارت مرد جوان نگریست و با خنده ای نمکین از او تشکر نمود و صادقانه اعتراف کرد که بسیار ترسیده است و اضافه نمود چه کسی باور می کرد که پانکو^۱ از رمه های گاو به وحشت دچار شود. مرد با خوشحالی تمام به او گفت خدا را شکر که موفق شدید خودتان را روی زمین نگهدارید. وی جوانی رشید با صورتی مردانه و جذاب بود که بر اسبی ابلق سوار و لباس شکارچیان در برداشت و تفنگ لوله بلندی از شانه اش آویزان بود. به دختر گفت فکر می کنم شما دختر جان فریر باشید زیرا دیدم که از خانه او خارج شدید. وقتی دوباره او را دیدید بپرسید آیا جفرسون هوپز^۲ اهل سن لویی^۳ را به خاطر می آورد. اگر او همان فریر باشد که من می شناسم او و پدر من دوست صمیمی یکدیگر بودند.

دختر محجوبانه به او گفت: بهتر نیست خودتان بیایید و با وی گفتگو کنید؟ پیدا بود که مرد جوان از این دعوت خوشحال است زیرا

1) PONCHO

2) JEFFERSON HOPES

3) ST. LOUIS

برق شادی و شعف در چشمان سیاهش نمودار گردید.
گفت اطاعت می‌کنم و اضافه کرد. ما دوماه در کوهپایه‌ها بودیم و
سر و وضع مرتبی نداریم و او باید مرا با همین سرو ریختی که دارم
بپذیرد.

دختر جواب داد: او تشکر بزرگی به شما مدیون است و همچنین
خود من، او به من بسیار علاقمند است و اگر آن گاوهای عظیم‌الجثه
مرا لگدکوب می‌کردند و می‌کشتند او هرگز نمی‌توانست غم مصیبت
احتمالی را فراموش کند.

من هم هرگز نمی‌توانستم. این مرد غریبه بود که این حقیقت را
اذعان نمود. دختر گفت: شما چرا. من دلیلی نمی‌بینم که این پیش آمده
ممکن است برای شما کم و زیادی می‌داشت. تو حتی دوست
خانواده ما نیستی.

صورت گرد گرفته مرد شکارچی به حدی از این صراحت لهجه
اندوهگین شد که دختر مجبور شد برای انبساط خاطر او با صدای
بلند بخندد و گفت که از این حرف منظوری نداشته و او حالا دیگر
دوست خانواده آنهاست و باید بهر حال از آنها دیدار کند و سپس
گفت باید هرچه زودتر در پی انجام مأموریتی که به او محول شده
برود و گرنه پدرش از او سلب اعتماد خواهد کرد. خداحافظ.

مرد در حالیکه کلاه لبه پهنش را به علامت احترام از سر
برمی‌داشت جواب داد به سلامت. دختر اسبش را سوار شد و دایره
گرفت و با تازیانه‌اش ملایم به گردن گمیت زد و در حالیکه پشت سر
خود خط غباری کشیده بود به سمت قسمت سفالی جاده پهن و
خاکی سرازیر گردید.

جفرسون هویز جوان همراه با همفسران‌ش با حالتی متفکر و

منقلب به راه خود ادامه داد. او و دوستانش در کوههای نوادا^۱ مدت زمانی را در جستجوی پیدا کردن نقره گذرانیده بودند و حالا به سالت لیک سیتی برمی‌گشتند به امید اینکه برای استخراج و بهره‌برداری از معدن نقره‌ای که کشف کرده بودند سرمایه لازم جمع‌آوری نمایند. او مثل سایر دوستان کنکاش‌گرس هم و غم خود را مصروف این امر نموده و به نتیجه امید بخش آن چشم دوخته بود. تا اینکه این واقعه ناگهانی مسیر افکارش را به جانب دیگری منعطف نمود. چهره دختر زیبا که به لطافت نسیم سحرگامی کوهستان بود آتشفشان خاموش درون او را مشتعل کرده بود. از همان لحظه‌ای که دختر جوان از نظرش ناپدید شد دریافت که یک بحران مطلوب در وجودش حادث شده که نه تب و تاب تصاحب نقره و نه هیچ جاذبه‌ای دیگر نمی‌تواند با وسوسه سکرآور آن برابری نماید. این عشق ناگهانی از نوع ادا و اطوارهای بوالهوسانه بچه مدرسه‌های تازه بالغ نبود بلکه تمنایی عمیق و توفعی اصیل و شریف از جانب مردی با تمام صفات مستتر در معنی کلمه بشمار می‌رفت. او عادت داشت که هرچه را که ازاده می‌کرد بدست آورد و با خود سوگند یاد نمود که در تحقق این خواسته نوحاسته‌اش تا آنجا که تلاش و استقامت بشری بتواند توفیق آن را تضمین نماید از بذل هیچ نوع فداکاری دریغ نخواهد نمود.

وی همان شب به دیدن جان فریر رفت و دفعات دیگری هم بعد از آن تکرار شد تا اینکه پس از مدتی در خانواده وی به آدمی آشنا تبدیل یافت. جان که در مزرعه و کشتزار سرگرم فعالیت‌های کشاورزی خود بود از اوضاع و اخبار جهان پیرامون خود طی دوازده سالی که گذشته بود بکلی بی‌اطلاع بود. جفرسون هوپ گفتنی‌های زیادی

داشت که می توانست به او بگوید. با زبانی که برای لوسی و پدرش هر دو جالب و جاذب بود. وی یکی از پیشگامان جویندگان طلا بود که به کالیفرنیا رفته و داستانهایی از ثروتهای بدست آمده و تمولهای برباد رفته در آن روزهای پر وحشت و بلوا در ذهن داشت که می توانست آنها را با حلاوت بیان تعریف کند.

او راهنما، تله گذار، کاشف نقره و گاو باز بود. هر جا که احتمال وقوع ماجرابی در بین بود جفرسون هوپز آنجا حاضر بود. وی بزودی مورد توجه و علاقه دهقان پرتلاش که بدون پرده پوشی از صداقت و جوانمردی او تعریف و تمجید می نمود قرار گرفت. لوسی در چنین مواقع چیزی نمی گفت و اظهار نظری نمی نمود ولی رنگ به رنگ شدنهای گاه و بی گاه و چشمهای افشاگرش مشت او را باز می کرد و به صراحت اعلام می نمود که قلبی که در سینه اش می تپد مدت زمانی است که به خودش تعلق ندارد. پدر شریف و ساده اندیشش احتمالاً از بروز این علایم و آثار بی اطلاع بود ولی بدون تردید از دید مرد جوان که موفق شده بود خود را در قلب دختر شایسته جای دهد مکتوم نمی ماند.

غروب یک روز گرم تابستان بود که هوپز ناخست کنان از پیچ جاده ظاهر شد و دم دروازه خانه فریر توقف نمود. دهنه اسب را به نرده حصار گره زد و پله ها را پیموده وارد منزل شد اعلام کرد که دارد به مسافرت می رود و با نجابت یک مرد با شرافت دستهای لرزان دختر را میان دستهای مردانه خود گرفت و در چشمان شرمگین او نگریست و گفت من از تو نمی خواهم که حالا با من بیایی ولی وقتی برگشتم آیا آماده خواهی بود؟

دختر پرسید: و این برگشت کی خواهد بود؟

جواب شنید: بعد از یک و حداکثر دو ماه و گفت که پس از انقضای این مدت برمی گردد تا او را از پدرش خواستگاری کند و از خداوند

استدعا دارد تا او را در انجام آرزویش موفق گرداند.
 دختر از مرد پرسید: آیا نظر پدرش را در این مورد جویا شده
 است؟

جوان گفت: که پدرش هم اکنون نظر مساعد خود را مشروط به
 راه اندازی معادن که اینک او مأمور انجام آن است قرار داده و او هم از
 نتیجه مثبت کارها مطمئن است. پس دیگر همه چیز به یاری خداوند
 روبراه است. دختر جواب داد: بنابراین اگر تو و پدر ترتیب کارها را
 داده‌اید من هم موافقم. البته این حرف را خیلی آهسته و آرام در حالی
 که عرق شرم بر جبین نازنینش نشسته و سرش روی سینه‌اش خم شده
 بود اظهار نمود.

مرد گفت: خدای بزرگ را شکرگزار است و بعنوان تشکر و تحسین
 سر دختر را بر سینه مردانه خود فشار داد و بعد گفت بهتر است
 حرکت کند زیرا هرچه بیشتر بماند جداشدنش مشکلتر خواهد بود و
 سپس دو دست خود را به علامت خداحافظی بالا گرفت و گفت بقیه
 در پایین گذرگاه منتظر او هستند و باید برود و بعد از دوماه دیدارها
 تازه خواهد شد.

با صعوبت بسیار از همسر آینده‌اش فاصله گرفت و بر پشت اسب
 پرید و چهار نعل به سوی همکارانش روانه شد بدون اینکه نگاهی به
 عقب سر خود بیاندازد مبادا قدرت و توان جدایی را از دست بدهد.
 دختر جوان آنقدر او را با چشم بدرقه کرد تا از نظر ناپدید شد.
 سپس به داخل خانه برگشت در حالیکه خود را خوشبخت‌ترین دختر
 روی زمین می‌پنداشت.

فصل دهم

جان فریر با پیشوای دین صحبت می‌کند

از روزی که جفرسون هویز و دوستانش از سالت لیک سیتی رفته بودند سه هفته می‌گذشت. قلب جان فریر در درون سینه‌اش از فکر اینکه مرد جوان برمی‌گردد و دختر خوانده‌اش را از او جدا خواهد کرد اندوهگین و غمناک بود. از طرفی چهره امیدوار و چشمان منتظر دختر جوان جای هیچ تردید و بحث و گفتگویی برای پدر باقی نمی‌گذاشت. او همیشه در عمق اندیشه خود عزم جزم کرده بود که هرگز اجازه نخواهد داد دخترش با یک مورمون ازدواج نماید. وی یک چنین ازدواجی را ازدواج نه، که یک ننگ و رسوایی تلقی می‌نمود. هر نوع اعتقاد و اندیشه‌ای که درباره معتقدات فرقه مورمون داشت به جای خود محفوظ ولی در این یک مورد اراده‌ای قاطع و خلل‌ناپذیر داشت. با وجود این هرگز هیچ اشاره و کنایه‌ای در این زمینه بر زبان نمی‌آورد زیرا اظهار چنین عقیده کفرآمیزی در آن روزها در محدوده قدرت معصومین مورمون بسیار پرمخاطره و در ردیف ارتداد و زندقه قلمداد می‌شد. آری به معنی کلمه خطرناک، خطرناک تا آنجا که حتی مذهبیون قوم انتقادات خود را بیخ گوش و در پشت درهای بسته آنهم فقط با محارم نزدیک به خود نجوا می‌نمودند مبادا

کلمه‌ای از زبان آنها درز کند و تعزیر و تحدید شرعی به دنبال داشته باشد. تنبیه‌شدگان دیروز که حد شرعی درباره آنها جاری شده بود اینک به شکنجه‌گرهای خودرأی امروز و مأمورین اجرای حکم تعزیر تغییر ماهیت داده بودند. آن هم شکنجه‌گرانی از آن نوع که قلم و زبان از ذکر و بیان حدود و میزان جنایات آنان عاجز و قاصر است. نه تفتیش عقاید گروهک سویل اسپانیا^۱ نه وهمگریخت آلمان^۲ و نه سازمانهای مخفی ایتالیا^۳ (سه سازمان سری و پر وحشت تفتیش عقیده مذهبی که به ترتیب در شهر سویل اسپانیا کلن آلمان و پاپ‌نشین ایتالیا قرار داشتند و... - مترجم) هرگز نتوانسته بودند ماشین شکنجه‌ای شبیه آنچه که توسط مورمونها همچون ابری تیره و تار بر آسمان سرتاسر مرزهای یوتا سایه افکنده بود به کار بیاندازند. غیرعلنی و اسرار آمیز بودن اعمال این فرقه جدید الولاده به مراتب مرعوب کننده‌تر از سه تایی دیگر بود. تصمیماتش قاطع و یک کلام اجرا می شد بدون اینکه کمترین اثری از آن دیده یا شنیده شود. استیناف و تمیز و پژوهش خواهی در کار نبود. کسی که تلویحاً بر علیه کلیسای مورمون کلمه‌ای بر زبان آورده بود گم و گور می شد و هیچکس نبود که بداند یا بگوید که وی بکجا رفته و چه بر سرش آمده است. زن و فرزندانش در خانه چشم براه مراجعت او بودند ولی هرگز هیچ پدری برنگشته بود تا بگوید بر او چه گذشته است. اظهار یک کلمه گذرا و یا انجام یک عمل ساده و معمولی مترادف با محو و فناء کامل متهم بود و هیچ کس از میزان قدرت وحشت آفرینی که بر بالای سر همه معلق بود اطلاعی نداشت. به خاطر دلایلی از این قبیل بود که همه کس جرأت آن را که یک کلمه انتقاد آمیز درباره هیولای مرگ و نیستی که بر هستی او و دیگران سایه افکنده بود به نزدیکترین کسان

1) INQUISITION OF SEVILLE

2) GERMAN VEHMGERICHT

3) SECRET SOCIETIES

خود اظهار کند در خود نمی دید.

در بادی امر این قدرت اسرارآمیز شیطانی فقط درباره اشخاصی که آیین مورمون را پذیرفته و سپس تغییر عقیده داده بودند اعمال می شد ولی بزودی کار از این مرحله پا فراتر نهاد. تعداد زنان آماده به ازدواج رو به کاهش گذاشته و داشتن حرمسرا بعنوان حفظ سنت و رعایت رکن اصلی مذهب تازه بدون وجود تعداد کافی زنان که جوابگوی این احتیاج باشد قابلیت اجرایی این حکم شرعی را در برابر علامت سؤال قرار می داد. شایعاتی از این قبیل که مهاجرین عبوری و یا شهرک‌های حفاظت شده با شبیخونها گاه و بی‌گاه در مناطقی که سرخپوستان هرگز دیده نشده‌اند قتل عام و یا غارت شده است بر سر زبانها بود. چهره‌های ناآشنای غریبه در حرمسرای مشایخ قوم دیده شدند. زنانی که قید و زنجیر شده و شلاق خورده بودند و در نگاهشان آثار وحشتی غیر قابل توصیف نقش بسته بود. کوهنوردان دیر به خانه برگشته داستانهایی از دسته‌های مردان مسلح نقابدار که دزدانه و بی‌سر و صدا ولی سریع و شتابان در تاریکی شب در حال عبور بوده‌اند تعریف می‌کردند. این شایعات و روایات قوت و وسعت گرفت و کراراً به اثبات رسید تا جایی که از حالت شایعه و افسانه خارج شد و به صورت یک نام مفرد و مجرد درآمد. تا به امروز در چراگاههای دور افتاده و پهناور غرب نام دسته دانیت^۱ یا فرشتگان انتقامجو^۲ نامی مخوف و وحشت‌آور به شمار می‌رود و شنیدن شرح اعمال بی‌رحمانه‌اش لرزه بر اندام شنونده می‌اندازد.

بر ملاشدن نام سازمان تبهکاری دانیت و افشای موجودیت آن به جای اینکه ترس از ناشناخته را تقلیل دهد برعکس ترس و وحشت از آن را دوچندان کرد. هیچکس نمی‌دانست چه کسی عضو این باند

بی‌رحم و آدم‌کش است نام مرتکبین قتل و خون و مجریان شدت عمل که بنام مذهب انجام می‌گرفت شدیداً محرمانه باقی می‌ماند. صمیمی‌ترین دوست که درد دل و یا انتقادی خفیف از پیغمبر کذاب و میسیون مرگش با او در میان گذاشته شده بود ممکن بود یکی از آنهایی باشد که در دل شب با آتش و شمشیر بر سر شکوه‌کننده شبیخون بزند تا حکم مذهبی و حد شرعی را درباره‌ی وی به مرحله‌ی اجرا بگذارد. همسایه از همسایه بیمناک بود و هیچکس جرأت ابراز کمترین انتقادی نسبت به اوضاع حاکم با عزیزترین کسان خود را نداشت.

صبح یک روز ملایم بهاری بود. جان فریر داشت آماده می‌شد تا به گندم‌زار خود برود که صدای باز شدن چفت دروازه به گوشش خورد و از توی پنجره مردی فربه با موهای جوگندمی و میانسال را دید که از پله‌های عمارت بالا می‌آید. قلبش ناگهان فروریخت زیرا این آدم جز شخص بریگهام یانگ بزرگ کس دیگری نبود. با دلهره‌ی فراوان در حالی که مطمئن بود این دیدار ناگهانی خبر خوشی را به همراه نخواهد داشت به سوی در شتافت تا از پیشوای فرقه‌ی مورمون استقبال نماید. با این وجود تازه وارد سلام و تهنیت او را با سردی جواب گفت و با برخوردی جدی و خشک همراه با میزبان وارد اطاق نشیمن گردید.

بدون مقدمه چینی و در حالی که روی صندلی می‌نشست و در عین حال زیر چشمی صاحبخانه را ورنانداز می‌کرد گفت. برادر فریر. مؤمنین راستین همیشه دوستان خوبی برای تو بوده‌اند. ما تو را زمانی که در وسط بیابان برهوت در اثر گرسنگی با مرگ دست به گریبان بودی نجات دادیم و غذای خود را با تو نصف کردیم و ترا به دره‌ی موعود هدایت نمودیم. زمین و کشتزار مرغوب در اختیارت گذاشتیم و به تو اجازه دادیم تحت حمایت بی‌دریغ ما به ثروت و مکننت دسترسی پیدا کنی. آیا چنین نیست؟ جان فریر جواب داد: دقیقاً

چنین است.

در ازاء تمام اینها ما از تو تنها یک تعهد و شرط را خواستار شدیم و آن این بود که با ایمان کامل حقیقت مذهب ما را اعتراف نموده و دستورات آن را مراعات نمایی. این را تو قول دادی که عمل کنی و این را در صورتیکه گزارشات واصله موثق باشد تو مهمل گذارده‌ای. فریر در حالیکه دو کف دست خود را به علامت بی‌خبری رو به بالا نگه داشته بود توضیح خواست که اهمالش از چه قرار و خلافتش چه بوده است؟ آیا زکات و صدقات خود را به موقع نپرداخته؟ آیا برای برپا داشتن شعائر مذهبی به معبد نیامده؟ آیا...

یانگ در حالی که به جوانب خود نگاه می‌کرد پرسید؟ زنهای تو کجا هستند؟ آنها را صدا کن تا ایشان را تبرک نموده و با آنها احوالپرسی نمایم. فریر جواب داد: درست است که وی ازدواج نکرده ولی تعداد زنهای کم بوده و دیگران بر او حق تقدم داشته‌اند. ضمناً گفت که تنها نبوده و دخترش از او نگهداری می‌نماید.

رهبر مورمونها گفت که دلیل اینکه به خانه او آمده به همین خاطر است و می‌خواهد دربارهٔ دخترش صحبت نماید. او اینک به گل زیبای یوتا مبدل شده و خیلی‌ها در بین خانواده‌های بزرگ هستند که مایلند با او ازدواج نمایند.

جان فریر از شنیدن این سخن در درون خود احساس درد ورنجی بزرگ نمود.

دربارهٔ دختر شما شایعاتی به گوش می‌رسد که من شخصاً مایل نیستم باور کنم. از جمله اینکه او به یک خارج از مذهب تعلق خاطر دارد که امیدوارم این صحبتها پوچ و بی‌مأخذ باشد. آیه سیزدهم فرامین ژوزف اسمیت مقدس می‌گوید: "بگذار هر دوشیزه‌ای که معتقد و پیرو این مذهب راستین خدائست با یکی از برگزیدگان مزاجت نماید زیرا اگر با یک خارج از دین پیوند ببندد معصیت

غیرقابل غفرانی مرتکب شده است"

جان فریر به این موعظه جوابی نداد و با حالت عصبی به بازی با شلاق سوارکاریش مشغول شد.

سنگش میزان ایمان و عقیده تو با همین یک موضوع به محک زده می شود و این تصمیم در شورای مشایخ اربعه اتخاذ شده است. دختر جوان است و ما اجازه نخواهیم داد با یک غیر مومون پیوند ازدواج ببندد و البته او را از حق انتخاب طبق میل خودش محروم نخواهیم کرد. ما مسن ترها زنان متعدد داریم ولی بچه هامان هم بایستی از این بابت تأمین شوند. استتگرسون یک پسر دارد و دربر هم همینطور و هردوی آنها با کمال میل مقدم دختر شما را به خانه شان پذیرا خواهند بود. او مختار است یکی از آن دو را انتخاب کند. آنها جوان و ثروتمند هستند و مؤمن و معتقد. حالا جواب تو چیست؟

فریر در حالیکه گره بر ابرو افکنده بود برای لحظاتی ساکت باقی ماند و بعد سر خود را بالا گرفت و گفت: به ما فرصت بدهید. دختر من هنوز بچه سال است و به سختی به سن ازدواج رسیده است.

یانگ در حالیکه از روی صندلی برمی خاست جواب داد: او یک ماه فرصت خواهد داشت که بین این دو نفر یکی را انتخاب کند و در پایان یک ماه باید تصمیم خودش را گرفته باشد.

یانگ با این گفته به راه افتاد و وقتی وسط دو لنگه در رسید برگشت و با صورتی برافروخته و چشمانی به خون نشسته گفت:

جان فریر برای شما بسی بهتر بود و در این بین صدایش همچون رعد به غرش درآمد. آری بسی بهتر بود که اسکللتان در صحرای مرده می پوسید و حالا اینجا نبودید تا عقاید سخیف خودتان را در مقابل او امر قدسین اربعه بگذارید.

سپس با حرکت تهدیدآمیز دستها خانه را ترک گفت در حالیکه فریر صدای گامهای سنگینش را بر روی جاده شنی به گوش می شنید.

او هنوز سر جای خود نشسته و آرنجهایش را روی زانوی خود گذاشته بود و با خود می‌اندیشید چگونه این خبر وحشتناک را با دخترش در میان گذارد که یک دست ظریف روی دستش قرار گرفت و چون سر خود را بلند کرد دخترش را دید که پشت سر او ایستاده است. یک نگاه سطحی به صورت رنگ پریده و پراهمه دختر به او فهماند که وی همه حرفها را شنیده است در مقابل نگاه استفسارگر پدر گفت که نمی‌توانست از کنجکاوای خود جلوگیری نماید. طنین ارتعاش صدای لرزانش در محیط خانه پیچید که می‌گفت آه! پدر، پدر، چه باید بکنیم؟

مرد پر مهر و عطف دست نوازشگر خود را به موهای دخترش کشید و به او گفت ترس به خود راه ندهد و هراسی از هیچ چیز نداشته باشد و اضافه نمود که یک جوری این مشکل را حل خواهد کرد و به دختر رو کرده گفت: تو که نظرت نسبت به جوان مسافر تغییر نکرده است؟ دو قطره اشک که از چشمانش فرو غلطید و بر پشت دست پدر فرو افتاد بهترین جواب اطمینان بخشی بود که می‌توانست به پدر خود بدهد.

مع‌الوصف گفت: البته که نه و امیدوار است که پدرش هم نیتش را تغییر نداده باشد. پدر به او اطمینان خاطر داد و افزود. او جوان برازنده و قابل اعتمادی است و از همه بالاتر یک مسیحی واقعی است که معتقداتش با عبادات ظاهری و موعظه‌های مردم فریب این قوم گمراه قابل قیاس نمی‌باشد. همچنین گفت که فردا یک کاروان عازم نوادا است و او پیغامی برای وی خواهد فرستاد و جریان را به او اطلاع خواهد داد و اضافه نمود تا آنجا که من این جوان با غیرت و حمیت را می‌شناسم به سرعت برق و باد خودش را به ما خواهد رسانید.

لوسی در میان حق‌گریه از این مژده پدر خنده خوشحالی

سرداد و اظهار امیدواری کرد که همین که بیاید ترتیب کارها را خواهد داد و باز گفت: پدر من برای تو ترس و واهمه دارم زیرا داستانهایی وحشتناکی از بلاهایی که بر سر آنهايي که با پیغمبر دروغین مخالفت کرده‌اند آمده بر سر زبانها است و همیشه یک حادثه و واقعه مرموز برای این ناراضیان اتفاق می‌افتد.

پدر جواب داد: ولی ما هنوز مخالفتی با او نکرده‌ایم و هر وقت این کار را کردیم آن موقع باید بیشتر مراقب خود باشیم. ما از امروز یک ماه تمام فرصت داریم و در پایان آن به نظر من بهتر است که خاک یوتا را ترک کنیم.

یوتا را ترک کنیم؟

درست شنیدی.

ولی مزرعه‌مان چه می‌شود؟

هر مقدارش را که بتوانیم بفروشیم تبدیل به پول می‌کنیم و هرچه ماند فراموش می‌کنیم. حقیقت این است لوسی که من مدتها است به فکر فروختن مزرعه بوده‌ام زیرا من آدمی نیستم که بتوانم خود را هم‌رنگ جماعت کنم و مثل این مردم ساده‌لوح به پیغمبر آلوده‌ای سر تعظیم فرود بیاورم. من انسان آزاده‌ای هستم و گرایش‌های کورکورانه این مردم خوش باور برای من تازگی دارد. من پیرتر از آنم که نوآموزی کنم و یا دین و مذهب خود را تغییر بدهم و می‌ترسم در صورتیکه بیش از این در اینجا بمانم روزی مجبور شوم تیری در مغز یکی از این مردم خالی کنم و کار دست تو و خودم بدهم.

دختر جواب داد: ولی اجازه نخواهند داد از اینجا خارج شویم.

پدر گفت: صبر کن جفرسون بیاید ترتیب کارها را خواهیم داد و در این فاصله از تو می‌خواهم که آرامش خود را حفظ کنی. فعلاً هیچ موردی برای ترسیدن در بین نیست و هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند.

جان فریر با... ۱۳۹

جان فریر این نصایح را به ظاهر با اطمینان و اعتماد اظهار نمود ولی قفل و چفت کردن همه در و پنجره‌ها در آن شب و تمیز کردن و فشنگ‌گذاری تفنگ کهنه‌اش که مدت‌ها بلااستفاده مانده بود از دید چشمان نگران لوسی پوشیده باقی نماند.

فصل یازدهم

فرار از مرگ

جان فریر صبح روز بعد از ملاقاتش با پیشوای مورمونها از مزرعه به شهر رفت و با آشنایی که عازم نوادا بود ملاقات کرد و پیغام لازم را برای جفرسون هوپز فرستاد. در آن پیام خطر آنی را که متوجه آنها بود به مرد جوان اعلام کرد و لزوم مراجعت فوری او را تأکید نمود. پس از انجام این کار فکرش تا حدودی راحت شد و با قلبی سبکبار به مزرعه برگشت.

همینطور که داشت به مزرعه نزدیک می شد از مشاهده دو اسب که به میله های دروازه مهار شده بودند متعجب شد و زمانی تعجبش افزوده گشت که با ورود به داخل خانه دید که دو مرد اطاق نشیمن او را در تصرف خود دارند. یکی دارای صورت دراز رنگ پریده که روی صندلی راحتی نشسته و پاهای خود را روی لبه بخاری دراز کرده بود. دیگری جوانی بود با گردنی ستبر و صورت پف کرده و کریه با اندامی درشت و بی قواره که جلو پنجره ایستاده و دستهای خود را توی جیبهایش کرده آهنگ پیش پا افتاده ای را با سوت تمرین می نمود. هر دو نفر به فریر که وارد اطاق شده بود با اشاره سر سلام کردند و نفری که روی صندلی نشسته بود سر صحبت را باز کرد.

گفت: ممکن است شما ما را ندیده باشید. آن آقا پسر الدر دربر است و من ژوزف استنگرسون هستم که وقتی در بیابان مشیت الهی بر این فرار گرفت که تو را بوسیله مؤمنین راستین نجات دهد همسفر بودیم. نفر دوم که برعکس هیكل غلط اندازش صدای نازکی داشت و تو دماغی حرف می زد عاری از هر نوع حضور ذهن مانند یک نوار ضبط صوت اضافه کرد. همانطور که به موقع خود همه ملتها را مثل شما نجات خواهد داد.

جان فریر تعظیم سردی به آنها کرد و ملاقات کنندگانش را شناخت.

استنگرسون دنباله حرفش را گرفت و گفت: ما به دستور پدرانمان اینجا آمده ایم تا از دختر شما خواستگاری کنیم و او و شما مختار خواهید بود هر کدام از ما را که مایل باشید انتخاب کنید و چون من فقط چهار زن دارم و برادر دربر هفت زن بنابراین حقانیت من مسجل تر خواهد بود.

نفر دوم گفت: برادر استنگرسون. این طور نیست که تو می گویی. موضوع حقانیت به کمی و زیادی تعداد زنهایمان بستگی ندارد بلکه بسته به این است که چندتا زن را بتوانیم نگهداری کنیم و اضافه کرد، پدر من اخیراً آسیابهایش را به من داده بنابراین من ثروتمندتر از تو هستم. اولی باکیر و نخوت فراوان جواب داد. ولی آینده من روشنتر از تو است. زیرا وقتی خداوند پدرم را به سوی خود بخواند دباغخانه ها و کارخانه های چرمسازیش مال من خواهد شد. پس من از لحاظ سنی بزرگتر از تو و از نظر مقام و مرتبه کلیسایی ارشدتر از تو هستم.

دربر در حالیکه قیافه خود را در آینه قدی اطاق دید می زد گفت: دختر باید تصمیم بگیرد. ما همه چیز را به انتخاب او واگذار خواهیم کرد.

جان فریر در طول این رجزخوانیها برافروخته و عصبانی در آستانه

در ایستاده و به سخنی مقاومت می‌کرد تا از فرود آوردن تازیانه خود بر پشت آن دو جرثومهٔ فساد خودداری نماید.

بالاخره به حرف درآمد و در حالیکه با قدمهای بلند به سوی آن دو می‌رفت گفت: هردوتان گوش کنید. هر وقت دختر من شما را احضار کرد می‌توانید اینجا بیایید. تا آن موقع مایل نیستم قیافه منحوسان را یک بار دیگر ببینم.

دو مورمون با تحیر به او نگاه کردند. از نظر آن دو این رقابتی را که برای تصاحب دختر نشان می‌دادند افتخار بزرگی بود که به او و دخترش ارزانی می‌داشتند.

فریر فریاد زد: راه خروج از اطاق دوتا است. یکی در و یکی پنجره حالا از کدامیک مایلید خارج شوید؟

خشم و غضب در چشمان قهوه‌ای رنگش در غلیان بود. رگهای گردنش متورم شده و دستهای درشتش چنان حالت تهدیدآمیزی به خود گرفته بود که ملاقات‌کنندگان از جا پریدند و به سرعت از در خارج شدند و دهقان پیر آن دو را تا آستانهٔ دروازهٔ خروجی تعقیب کرد و با تمسخر به آنها گفت: هر وقت توانستید بین خودتان تصمیم بگیرید که کدامیک حق تقدم دارید من را مطلع کنید.

استنگرسون که صورتش از خشم همچون کرباس سفید شده بود فریاد زد سزای این گستاخی خود را خواهی دید. تو به پیشوا و مقدسین اریعه توهین کرده‌ای و تا آخر عمر از این عمل خود پشیمان خواهی بود.

و در زیر اضافه کرد. ضربهٔ دست خدا بر روی تو سنگین خواهد بود و به زودی از آستین بدر خواهد آمد و ترا به اشدّ مجازات تنبیه خواهد کرد.

فریر با غضب و نفرت فریاد کشید. پس حالا که این طور است موجبات تنبیه را من فراهم خواهم کرد و اگر لوسی بازوهایش را

نچسبیده و مانع او نشده بود داشت می‌رفت تا تفنگ خود را بردارد و خدا می‌دانست در آن صورت چه حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد و قبل از آنکه موفق شود خودش را از چنگ دختر آزاد کند صدای سم اسبهای آن دورا شنید و دانست که از تیررس او دور شده‌اند.

فریر در حالیکه عرق پیشانی خود را خشک می‌کرد گفت او باش بی‌سروپا و پس از نثار چند ناسزای دیگر به آنها رو به دخترش کرده گفت ترجیح می‌دهم تو را در حفره گور بینم تا در حجله عروسی با این هرزه‌ها و فضله‌های دور از شرف و دختر با روحه‌ای سرشار از غرور به پدرش جواب داد: من هم همینطور و اضافه کرد جفرسون بزودی اینجا خواهد بود.

فریر گفت: امیدوارم اینطور باشد. هر چه زودتر بهتر. زیرا معلوم نیست اقدام بعدی این از خدا بی‌خبرها به چه صورت خواهد بود. براستی دهقان بی‌پناه و با غرور و دختر خوانده معصومش احتیاج به کمک و حمایت داشتند.

از بدو پیدایش فرقه تا به امروز هرگز مورد مشابهی که کسی در برابر تمنیات و اختیارات شیوخ قوم قد علم کند و فتوای عقیدتی آنها را انکار نماید اتفاق نیفتاده بود. وقتی که خلفای کوچک و کم‌اهمیت چنان مجازاتهای شدید را به دنبال داشت تکلیف این عمل بی‌سابقه و انقلابی چه می‌توانست باشد. فریر می‌دانست که تمول و موقعیت اجتماعی به او کمکی نخواهد کرد. بسیار دیگران که هم‌تراز و هم‌پایه او بودند پیش از او محو و نابود شده و دارائیشان به نفع کلیسا ضبط و مصادره شده بود. وی آدم ترسو و بزدلی نبود. با وجود این از فکر اینکه چه بر سرش خواهد آمد و دختر بیچاره‌اش به چه روز خواهد افتاد بر خود می‌لرزید. خطرات آشکار و مشهود را با شجاعت استقبال می‌کرد ولی تصمیمات موهوم و نامعلوم از نوع آنچه که بر سر زبانها بود اعصاب او را متشنج و مرتعش می‌نمود. با

این همه کوشش داشت تا ترس و بیمش را از دخترش پنهان نگهدارد و پیش آمدها را سهل و ساده برگزار کند ولی نگرانی درونی وی که انعکاس آن به وضوح در کردار و رفتارش آشکار بود از چشمان دخترش پنهان نمی ماند.

او انتظار داشت عکس العمل رفتار خود را به صورت پیغام یا اعتراض شدید از جانب یانگ دریافت کند. وی در این مورد اشتباه نمی کرد گرچه نوع واکنش با آنچه که او انتظارش را داشت به کلی متفاوت بود. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد با تعجب و وحشت تمام دید که یک تکه کاغذ چهارگوش به گوشه لحاف درست بالای سینه اش سنجاق شده است. بر روی کاغذ با کلمات درشت این عبارت نوشته شده بود:

"بیست و نه روز برای توبه و مغفرت به تو فرصت داده می شود و بعد از آن....."

قطع شدن مگمل جمله از هر بیانی که می شد تصور کرد تهدید آمیزتر بود. چگونه این اخطار وارد اطاق خواب او شده بود جان فریر سردر نمی آورد زیرا خدمتکارانش در خانه دیگری می خوابیدند و درها و پنجره ها تماماً از داخل قفل شده بود. کاغذ را معجانه کرد و درباره آن با دخترش حرفی نزد ولی نوع عمل حکم آب سردی را داشت که در سرمای زمستان بدون اطلاع قبلی روی ستون فقرات کسی ریخته شود. بیست و نه روز مشخصاً باقیمانده یکماه فرجه ای بود که فریر تقاضا کرده بود.

چه قدرت و اقتداری می توانست در مقابل دشمنی که به اینچنین قدرت نمایی های مرموز و اهریمنی مجهز بود عرض اندام کند؟ دستی که آن هشدار را به گوشه روانداز بستر او سنجاق کرده بود براحتی می توانست دشنه ای را هم در قلب او جای دهد.

صبح روز بعد قضیه باز هم لرزه آورتر بود. پدر و دختر پشت میز

صبحانه نشسته بودند که لوسی با فریادی از وحشت به بالای سر خود اشاره کرد. در وسط سقف اطاق ظاهراً بوسيله چوب نیمسوز رقم ۲۸ با خطی کج و معوج نوشته شده بود و از بدخطی آن پیدا بود که با شتاب و عجله نوشته شده است. برای دختر این رقم مفهوم واضحی نداشت پدر هم منظور از آن را برای او روشن نکرد. شب آن روز تنگ به دست به نگهبانی و مراقبت پرداخت. در تمام طول شب هیچ چیز غیرعادی نه دید و نه شنید با این وصف صبح که شد با اندکی تجسس دید که یک رقم درشت ۲۷ با رنگ بر روی در حیاط نقش بسته بود.

بدین ترتیب روز از پس روز گذشت و هر بامداد دید که دشمنان نامریی او علامت جهنمی خود را به وضوح تمام بر جای گذاشته و روزهای باقیمانده فرجه را اعلام نموده اند.

رقم رعب آور بعضی اوقات بر روی دیوار بعضی وقت روی کف اطاق و گاهی بر روی مقوا به میله و نرده باغ نوشته و یا الصاق شده بود. جان فریر با تمام مراقبت های شبانه روزی خود هرگز موفق نمی شد دریابد که این اخطارهای یومیه از کجا و چگونه صورت می پذیرد. وحشتی از نوع خرافه پرستی به او دست می داد. پژمرده و بی آرام شد و نگاه چشمانش حالت نگاه حیوان به دام افتاده را به خود گرفت. او در زندگی فقط یک امید داشت و آن امکان برگشتن جوان شکارچی از نوادا بود.

بیست به پانزده و پانزده به ده تبدیل شده بود ولی از سفر کرده خبری نبود. شماره ها یکی یکی کم شدند و باز هم اثری از او ظاهر نشد. هر زمان که صدای سم اسبی در جاده شنیده می شد و یا قافله سالاری به همسفران خود ندا می داد او به سوی دروازه می دوید به این امید که بالاخره کمک وارد شده است و چون دید که پنج به چهار و آن هم به سه تنزل یافت از همه چیز قطع امید کرد و استقامت خود

را به کلی از دست داد و امیدش برای فرار تبدیل به یأس شد. می دانست که با دست تنها و با آشنایی کمی که به معبرهای کوهستانی منطقه داشت هیچ کاری از دستش ساخته نبود. جاده‌های پرآمد و رفت تحت مراقبت‌های شدید بودند و هیچکس بدون جواز عبور صادره از جانب دفتر کنسول فرقه حق عبور نداشت. بهر سمتی که مایل بود آزاد بود مسیر خود را کج کند ولی همه جا تحت کنترل بود و راه فراری از بلای معلق برگرد سرش وجود نداشت و او حاضر نبود قبل از آن که تکلیف موضوعی که با حیثیت و آبروی دخترش بستگی داشت روشن شود تن به مرگ بدهد.

غروب یکی از روزها تک و تنها نشسته و با افکار عمیق خود در جهت پیدا کردن راه فراری از مخصصه‌ای که پیش آمده بود دست به گریبان بود. در آن روز رقم ۲ را بر روی دیوار خانه مشاهده کرده بود و روز بعد آخرین روز مهلت قانونی بود و بعد چه می‌شد؟

انواع احتمالات را در تخیل خود سبک و سنگین کرد و دخترش بعد از مرگ او بر سر دخترش چه می‌آمد. آیا برآستی هیچ راه نجاتی از شبکه دامی که برگرد آنها کشیده شده بود وجود نداشت. عقلش به جایی نمی‌رسید. سر خود را روی میز گذاشت و نومیدانه بر اقبال سیاه خود اشک حسرت فروریخت.

صدا چی بود. در سکوت وهم‌آور شب صدایی بگوشش خورد. ضربه انگشتی آرام ولی آشکار به در خورد. فریر پشت پنجره رفت و به دقت گوش فرا داد. برای چند لحظه مکث برقرار شد و سپس صدای آرام و دلهره‌آور تکرار شد. کسی داشت آهسته انگشت به در حیاط می‌زد. آیا سوء قصدکننده‌ای بود که در دل شب می‌آمد تا فرمان شورای چهارنفره را به موقع اجرا بگذارد و یا کسی بود که بدین وسیله اعلام می‌داشت که آخرین روز فرجه اعطایی به پایان خود نزدیک می‌شود. جان فریر با خود گفت مرگ یکبار و شیون یکبار. هرچه باشد

بهتر از این حالت تعلیق شکنجه دهنده یأس و هراس خواهد بود و با این فکر لنگر در را کشید و آن را باز کرد.

بیرون همه چیز ساکت و آرام بود. شب زیبایی بود و ستارگان به روشنی تمام بر سطح آسمان چشمک می زدند. باغچه جلوی در با گل‌های رنگارنگ خود در پیش چشمان مرد نگران آرمیده بود ولی نه آنجا و نه هیچ جا اثری از آدمیزاد دیده نمی شد. فریر نفس راحتی کشید و به چپ و راست خود نگاه کرد تا اینکه برحسب تصادف نگاهی به پیش پای خود انداخت و با کمال تعجب دید که مردی صورت خود را بر زمین گذاشته و در حال خزیدن خود را به جلو می کشد. از دیدن این منظره طوری دست و پای خود را گم کرد که به دیوار تکیه داد و گلوی خود را با دستهایش فشرد تا از کشیدن فریاد وحشت جلوگیری کند. اولین تصورش این بود که جسم به خاک افتاده متعلق به مردی مجروح و یا در حال مرگ است ولی همینطور که به آن چشم دوخته بود دید که روی زمین پیچ و تاب خورد و با سرعت و بی سر و صدا همچون ماری پیچان خود را به داخل هال خانه انداخت. همین که خود را میان چهار دیواری دید از زمین بلند شد در را بست و روبروی مرد دهقان که او هم به داخل خانه آمده بود قرار گرفت. در آن وقت بود که وی خود را با صورت مردانه و چهره مصمم جفرسون هویز مواجه یافت.

جان فریر نفس مقطعی کشید و گفت: خدای بزرگ، تو مرا ترساندی چه چیز باعث شد که به این صورت وارد خانه بشوی؟ طرف مقابل با دستپاچگی تقاضای غذا کرد و گفت که ظرف چهل و هشت ساعت گذشته فرصت خوردن و آشامیدن نداشته و خود را روی ته مانده سفره صاحبخانه که هنوز روی میز غذاخوری باقی بود انداخت و هرچه که بدستش رسید همه را تا ته بلعید و وقتی سیر شد پرسید: حال لوسی چطور است؟ پدر خوانده جواب داد: خوب

است و گفت که دخترش از عمق خطر بی اطلاع است. جوان گفت: خیلی بهتر، خانه از همه طرف در محاصره است به همین دلیل او مجبور بوده خزیده و چهار دست و پا خودش را به منزل برساند و اضافه کرد آنها ممکن است خیلی زنگ و مرموز باشند ولی نه آنقدر که بتوانند شکارچی کهنه کاری مثل او را به دام بیاندازند.

جان فریر که اینک یک متحد فداکار را در کنار خود می دید تبدیل به انسان دیگری گردید. وی دست پر قدرت مرد جوان را میان دستهای خود گرفت و صمیمانه آن را فشار داد و گفت: تو مردی هستی که باید به وجودت افتخار کرد. امثال تو که در چنین موقعی خود را به خطر بیاندازند و به اینجا بیایند تا در خطرات و زحمات دیگران شریک شوند زیاد نیستند.

شکارچی جوان در جواب گفت: امیدوارم از صراحت من نرنجید. شما مورد احترام من هستید ولی اگر در این معرکه تنها بودید شاید پیش از اینکه سر خود را در این لانه زنبور فرو کنم دوبار روی موضوع فکر می کردم. این لوسی است که مرا به اینجا کشانیده و قبل از اینکه صدمه و آزاری به او برسد یک نفر دیگر از فامیل هویها در یوناکم خواهد شد. حال چه باید کرد. فردا آخرین روز مهلت تو است و اگر امشب دست بکار نشوی فردا کارت تمام است. من یک قاطر و دو اسب در دره عقاب^۱ نگهداشته ام. چقدر پول موجود داری؟

فریر جواب داد. دو هزار دلار طلا و پنجهزار دلار اسکناس. کافی است. من هم همین مقدار دارم. ما باید از طریق جاده کوهستانی خودمان را به شهر کارسون^۲ برسانیم. بهتر است لوسی را بیدار کنی. چه خوب شد که مستخدمین در خانه نمی خوابند.

در مدتی که فریر مشغول آماده کردن دخترش برای مسافرت مرگ و زندگی بود جفرسون هویز هر نوع خوردنی را که دم دست بود بسته‌بندی کرد و یک کوزه هم پر از آب نمود زیرا براساس تجربه‌ای که داشت می‌دانست که تعداد چاههای بین کوهها کم و فاصله آنها از یکدیگر زیاد است و سرگرم تهیه سایر مقدمات حرکت بود که مرد دهقان به اتفاق دخترش حاضر شدند در حالیکه آماده حرکت بودند. برخوردار دو نامزد گرم ولی مقطع بود زیرا دقایق و ثوانی ذیقیمت بودند و کارهای زیادی مانده بود که باید انجام می‌دادند.

جفرسون هویز در حالیکه آهسته و آرام همچون کسی که عظمت خطر را احساس می‌کند مع الوصف خود را برای برخوردار با آن آماده کرده صحبت می‌کرد گفت که باید فوری حرکت کنند. ورودیهای عقب و جلو خانه تحت مراقبت است ولی با احتیاط از پنجره کنار دیوار می‌شود عبور کرد و از وسط کشتزارها گذشت. همین که به جاده برسیم فقط سه کیلومتر با دره عقاب که اسبها منتظر ما هستند فاصله داریم و با طلوع سحر در نیمه راه کوهستان خواهیم بود.

فریر پرسید: اگر به مانع برخورداریم چه باید بکنیم؟

هویز دست خود را روی دسته هفت تیری که از کمرش آویزان بود گذاشت و با زهرخند خصمانه‌ای که بر لب داشت گفت که اگر عده آنها با ما نابرابر باشد دو سه تا از آنها را با خود خواهیم برد.

چراغهای داخل ساختمان همه خاموش بودند و از میان پنجره تاریک فریر به پهنه مزرعه‌ای که روزی به او تعلق داشت و اینک می‌رفت تا برای همیشه آن را متروک گذارد نظر انداخت.

او از مدتها قبل خودش را برای این زیان بزرگ آماده کرده بود و اندیشه حفظ افتخار و شرف و سعادت و نجات دخترش نقیصه از دست دادن هر نوع ثروت و تمولی را جبران می‌نمود. همه چیز و همه جا از صدای نجوای برگهای درختان گرفته تا گستره پهناور گندمزار

ساکت و آرام بود. آرام تا به آن حد که عفریت مرگ را که در لابلای آن در تکاپو بود نمی‌شد تشخیص داد. با وصف این صورت رنگ پریده و قیافه نگران و آمادهٔ برخورد شکارچی جوان نشان می‌داد که خیلی چیزها را به چشم دیده است.

فریر کیسهٔ طلا و اسکناسها را بر دوش داشت و جفرسون هوپز آذوقهٔ محقر و کوزهٔ آب را حمل می‌نمود. در حالیکه لوسی بستهٔ کوچکی محتوی متعلقاتی که نزد او عزیز بودند همراه داشت. همانطور که پنجره را آهسته و بی سرو صدا باز می‌کردند منتظر شدند تا لکهٔ ابر بزرگی که در آسمان بود حول و حوش خانه را بکلی تاریک کرد و سپس یکی یکی به داخل باغچه پریدند و دولا دولا خود را به پناه پرچین محوطه رسانیدند و آن را دور زده به نقطه‌ای رسیدند که چمن پرچین کم پشت شده و راه عبوری به داخل مزرعه باز شده بود. درست در این نقطه مرد جوان ناگهان بازوی هر دو همسفر خود را گرفته آنها را متوقف ساخت و کشان کشان در حالیکه از وحشت و ترس می‌لرزیدند و به سختی نفس می‌کشیدند به زیر سایه علفهای بلند منتقل نمود.

جای بسی شکر باقی بود که ضرورت زندگی در دشت و صحرا به جفرسون هوپز گوشی به تیزی گوش سیاهگوش داده بود. او و دوستانش به سختی به پناه علفها خزیده بودند که صدای شوم جغد کوهی را در چند قدمی خود شنیدند که بلافاصله به وسیلهٔ جغد دیگری از فاصلهٔ نزدیک به آن پاسخ داده شد. در همان لحظه شبح غیر قابل شناسایی یک انسان از شکاف پرچین همانجایی که آنها قصد عبور از آنجا را داشتند ظاهر شد و صدای رمزی مشوم جغد را تقلید نمود که با شنیدن آن شخص دیگری از مخفیگاه خود به بیرون پرید.

نفر اول که گویا سمت ارشدیت داشت گفت: فردا نیمه شب وقتی

که ویپ پور ویل^۱ سه بار آواز بخواند (ویپ پور ویل پرنده کوچک اقلیمی آمریکاست که شبها آواز می خواند و آهنگ صدایش مانند تلفظ نامش می باشد - مترجم)

دومی گفت: بسیار خوب و اضافه کرد، آیا باید دستور را به برادر دربر ابلاغ کنیم؟

جواب شنید: به او و از طریق او به دیگران ابلاغ کنید. هشت به هفت.

دومی جواب داد: هفت به پنج و دو مرد به سرعت در جهت مخالف یکدیگر غیب شدند. کلمات نامفهومی که هنگام جدایی بین آن دورد و بدل شد مسلماً یک رمز و ضد رمز عملیاتی بود. به محض اینکه از نظر ناپدید شدند جفرسون هویز از جا پرید و ضمن اینکه همراهانش را از شکاف پرچین عبور می داد با شتاب تمام در حالیکه به دختر در راه کمک می نمود و هر جا که وامی ماند او را تقریباً حمل می کرد از میان کشتزارها به راه خود ادامه داد.

یاالله، یاالله، این ندا را گاه به گاه نفس زنان تکرار می کرد. ما در وسط خط نگهبانها هستیم. همه چیز به سرعت بستگی دارد، عجله کنید.

همین که توانستند خود را به جاده برسانند پیشرویشان سریعتر شد. فقط یکبار یک نگهبان گشت را دیدند که توانستند با کشیدن خود به میان علفزار کنار جاده از دید وی مخفی شوند.

شکارچی راهنما همراهان خود را به یک جاده باریک دور از مسیر که به کوهستان منتهی می شد هدایت کرد. دو قله کوه بلند و سیاه نزدیک بهم در تاریکی پیش روی آنها بود و دره عقاب که اسبها در آنجا مخفی شده بودند از میان این دو قله می گذشت. جفرسون هویز

به حکم عادت غریزی راه خود را بدون اشتباه از میان صخره‌های عظیم و در مسیر بستر خشک یک آب‌گذر دنبال می‌کرد تا اینکه به پناهگاهی که به وسیله ارتفاعات سردرهم کشیده از دید مخفی شده و حیوانات نجیب را در میان خود جا داده بود رسیدند. دختر بر روی قاطر و فریر با کیسه‌های مسکوک و اسکناس بر پشت یکی از اسبها قرار گرفتند و جفرسون هویز سوار بر اسب خود در امتداد جاده شیب‌دار و خطرناک وظیفه راهنمایی را به عهده گرفت.

برای کسی که با نمودهای قهرآمیز طبیعت در وحشی‌ترین حالت خود آشنایی نداشت عبور از جاده تنگ و باریک در سیاهی شب و دید کم که هر لحظه ممکن بود اسب و اسب سوار را به عمق دره سرنگون کند رعب‌آور و دلهره‌انگیز بود. در یک طرف، پرتگاهی مخوف به ارتفاع هزار متر یا بیشتر با قلعه‌های سنگ خارا و ستونهای دنداندار شمش‌های بازالت همچون دنده‌های فسیل شده هیولایی افسانه‌ای عبوس و بی‌ترحم سر به آسمان کشیده و در دو سمت توده‌های درهم و برهم قلوه‌سنگهای درشت و خاکسترهای آتشفشانی پراکنده بر بستر جاده پیشروی را تقریباً غیرممکن می‌نمود. مابین این دو رشته کوه جاده نامنظم که در بعضی جاها آنقدر تنگ و باریک بود که مسافرین ناچار می‌شدند پشت سر یکدیگر راه‌پیمایی کنند و آنقدر ناصاف و لغزنده بود که فقط سوارکاران باتجربه می‌توانستند از آن عبور نمایند قرار داشت. با وصف تمام این خطرات و معضلات قلب فراریان در درون سینه‌شان خوشحال و امیدوار بود زیرا هر یک قدم که به جلو برمی‌داشتند فاصله بین آنها و موقعیت وحشتناکی را که از چنگ آن فرار می‌کردند افزایش می‌داد.

مع الوصف دیری نگذشت که دلیلی بدست آوردند که نشان می‌داد هنوز در محدوده قدرت قانونی حضرات قدیسن هستند. آنها به یک قسمت بسیار خطرناک و صعب‌العبور تنگه رسیده بودند که

دختر فریاد وحشتی کشید و به بالای پر نگاه اشاره کرد. بر روی صخره مشرف بر باریک راه که با پیش آمدگی خود همچون سقفی محور جاده را پوشانیده بود یک نگهبان آنها را نظاره می کرد. با دیدن آنها عبارت خشک نظامی "عابر کیست" بر زبان او جاری شد.

جفرسون هویز در حالیکه تفنگش را که از زین اسب آویزان بود در مشت می فشرد جواب داد: "مسافرین به مقصد نوادا" آنها نگهبان را که از این جواب قانع نشده بود دیدند که تفنگ خود را به حالت آماده باش درآورد و سؤال کرد "به اجازه کی؟"

فریر جواب داد: قدیسین اربعه، تجربه زندگی چندین و چند ساله اش در میان مورمونها به او آموخته بود که این مرجع بالاترین مقامی بود که وی می بایست به آن استناد کند. نگهبان فریاد زد: "هشت به هفت"

جفرسون هویز که اشارات رمزی دو جغد شبگرد را در ذهن داشت بدون معطلی جواب داد: "هفت به پنج" صدای نگهبان با لحنی ملایم و آرام اعلام کرد "عبور کنید" دست خدا بهمراه.

از این پست بازرسی که گذشتند جاده وسیع شد و اسبها می توانستند از حالت قدم رو به چهار نعل درآیند. وقتی برگشتند و به پشت سر خود نگاه کردند نگهبان را دیدند که به تفنگ خود تکیه داده است و اطمینان یافتند که از حوزه فرمانروایی قوم برگزیده خارج شده و آزادی را در پیش روی خود دارند.

فصل دوازدهم فرشتگان انتقامجو

در تمام شب راه آنها از میان بریدگیهای پرنشیب و فراز و معبرهای سنگلاخی نامنظم می‌گذشت. بیش از یک‌بار راه خود را گم کردند ولی تجربه کوهنوردی هویز دوباره آنها را به محور جاده کشانید. با طلوع فجر منظره‌ای بکر و روح‌افزا را جلوی چشمان خود آرمیده دیدند. از هر سو قله‌های با عظمت مستور از برف که تا دامنه‌های دوردست افق گستریده بود از فراز یکدیگر گردن می‌کشیدند و نجات‌یافتگان را در آغوش می‌فشرده‌اند. حاشیه طرفین مسیر عبور به حدی پرسنگلاخ و بخصوص شیب‌دار بود که درختان کوهی روئیده در میان آنها باغهای معلق بابل را در ذهن تداعی می‌نمود (باغهای معلق بابل^۱ که یکی از عجایب هفتگانه جهان در هزاره سوم قبل از میلاد توسط بخت‌النصر اول و دوم (پدر و پسر) پادشاهان کلدانی بین‌النهرین در ساحل فرات احداث شده بود. بنا به نوشته هرودوت^۲ مورخ یونانی مشهور به ابوالتواریخ نهال این درختهای انبوه بر روی شش ردیف پلکان بسیار عریض به عنوان ضمیمه کاخ سلطنتی تعبیه

1) HANGING GARDENS OF BABYLONIA

2) HERODOTUS

شده بود و با تمهیدات اعجاب‌انگیز معماری - کشاورزی در ارتفاع بالای زمین طوری کشت شده بود که بیننده درختها را بصورت معلق و واژگونه به چشم می‌دید. عجایب ششگانه دیگر جهان عبارتند از: هرم بزرگ فرعون ختوپس در مصر - فانوس دریایی اسکندریه ایضاً در مصر فعلی و یونان قبلی - معبد دلفی - مجسمه زئوس - معبد آرتمیس و مجسمه رودس در ساحل دریای مدیترانه که به دریانوردان سلام می‌دهد. هر چهارتا در یونان - مترجم)

باری با بالا آمدن آرام خورشید در افق شرق بدو کلاهک قله‌های بزرگ یکی بعد از دیگری همچون چراغانیهای اعیاد عمومی درخشان و فروزان شدند و به تدریج تمام قله‌های خرد و درشت آتشین رنگ گردیدند. این منظره بدیع و باشکوه قلبهای سه پناهنده را گرمی بخشید و نیروی تازه‌ای در پیکر آنان به جنبش درآورد. درکنار یک جویبار توقف کردند و اسبهای خود را سیراب کردند و صبحانه مختصری صرف نمودند. لوسی و پدرش درخواست استراحت و رفع خستگی نمودند ولی جفرسون هوپز مخالفت نمود.

تمام روز را به راهپیمایی ادامه دادند و چون شب فرارسید تخمین زدند که حدود پنجاه کیلومتر از دشمن تبهار فاصله گرفته‌اند. شب را در پناه حفاظ دیواره برجسته‌ای که آنها را از وزش باد سرد محافظت می‌کرد سرها را در یکدیگر فرو برده و توانستند چند ساعتی بخوابند. قبل از طلوع به حرکت ادامه دادند. اثری از تعقیب‌کنندگان دیده نمی‌شد و جفرسون هوپز کم‌کم داشت امیدوار می‌شد که برای همیشه از دسترس سازمان مخوفی که دشمنیش زیانزد خاص و عام بود دور شده‌اند. او از دامنه قدرت شیطانی این دشمن سرسخت و بی‌ترحم چندان اطلاعی نداشت و نمی‌دانست که چه زود این عاملین خون و جنون بر سر یارانش خواهند ریخت و آنان را نیست و نابود خواهند کرد.

در اواسط روز دوم فرارشان بود که آذوقه ناچیز آنها تمام شد. این مسئله شکارچی جوان را ناراحت نکرد زیرا در کوهها شکار به وفور یافت می شد و خود در گذشته بارها از گوشت شکار در این نواحی تغذیه کرده بود. در پناه مخفیگاهی پشته ای شاخ و برگ خشک رویهم ریخت و آتشی بزرگ روشن کرد تا همسفرانش خود را گرم کنند زیرا در این موقع آنها پنجهزار پا از سطح دریا ارتفاع داشتند و هوا بسیار سرد بود. سپس اسبها را زنجیر کرد و پس از خداحافظی با لوسی تفنگش را به دوش گرفت و به امید پیدا کردن هر شکاری که دست اقبال بر سر راهش قرار دهد براه افتاد. یکبار به پشت سر خود نگاه کرد و مرد آواره و دخترش را دید که خود را در جوار آتش فروزان گرم می کردند اسبها هم بی حرکت در پشت صحنه به استراحت مشغول بودند. بعد از آن، موانع طبیعی آنها را از دید وی مستور نمود.

یکی دو دره و گردنه را بدون موفقیت پشت سر گذاشت اما از آثار روی تنه درختان و سایر علامات مطمئن بود که باید خرس در آن حوالی وجود داشته باشد. بالاخره پس از دو سه ساعت تلاش بیهوده نوید شده تصمیم داشت برگردد که چون به بالای سر خود نگاه کرد چشمش به منظره ای افتاد که قلبش در درون سینه به رقص درآمد. در کمرکش یکی از قله ها که دویست سیصد متر بالای سرش قرار داشت حیوانی به ظاهر شبیه گوسفند ولی با دو شاخ بسیار دراز ایستاده بود. از قرار معلوم شاخدار از نگهبان گله ای بود که شکارچی نمی توانست آن را تشخیص دهد. خوشبختانه حیوان پیشاهنگ در جهت مخالف او ایستاده بود و نمی توانست جفرسون هویز را ببیند. در حالیکه به پشت دراز می کشید تفنگش را روی تخته سنگی مستقر کرد و قبل از اینکه ماشه را بکشد به دقت هدف گیری نمود. حیوان به هوا پرید برای چند لحظه دست و پا زد و سپس غلطان و پیچان به پایین کوه سرازیر شد.

شکار جثه درشتی داشت و حمل آن برای یکنفر عملی نبود. لذا شکارچی قطعه بزرگی از سینه و پهلوی آن را جدا کرد و بر پشت انداخت و راه برگشت را در پیش گرفت زیرا شب داشت فرا می‌رسید. ولی بزودی متوجه مشکل بزرگی شد. با عجله‌ای که هنگام آمدن برای یافتن شکار داشت خط مسیر را که در روشنایی روز بنظر آشنا می‌آمد علامتگذاری نکرده بود و حالا می‌دید که پیدا کردن آن آسان نیست. دره به شاخه و شعبات متعددی تقسیم می‌شد که همه شبیه هم بودند و تشخیص آنها از یکدیگر غیرممکن بود. به اجبار یک گذرگاه را انتخاب کرد و چند کیلومتری راه پیمود و به جریان آب تندی رسید که مطمئن بود هرگز قبلاً آن را ندیده است. مغبون از اینکه راه را عوضی آمده راه دیگر را در پیش گرفت ولی به همان نتیجه رسید. شب به سرعت فرا می‌رسید و تقریباً هوا تاریک شده بود که خود را در مسیری یافت که بنظرش آشنا آمد با وجود این هنوز هم دنباله‌گیری مسیر سهل و ساده نبود زیرا شب تاریک و ماه طلوع نکرده بود و وجود پرتگاههای متعدد راه‌پیمایی را کند و مشکل می‌نمود. در زیر کوله‌بار گوشت شکار و خسته از دوندگیهای چند ساعته بدین امید که بزودی خود را در کنار لوسی خواهد یافت و غذای کافی برای بقیه مسافرت گروه در اختیار خواهند داشت به راه خود ادامه می‌داد.

او حالا به پیچ پناهگاه که پدر و دختر را مخفی کرده بود رسیده و حتی در ظلمت شب مطمئن بود که دارد به مقصد نزدیک می‌شود. با خود فکر کرد که آنها قطعاً از تأخیر او دلواپس شده‌اند زیرا غیبتش تقریباً پنجساعت به درازا کشیده بود. با خوشحالی درونی که داشت دست خود را به گوشه دهان گرفت و با گفتن آهای یی اعلام کرد که برگشته است. صبر کرد و منتظر جواب شد ولی جز انعکاس مکرر صدای خودش که در کوه پیچیده بود جوابی نشنید. دوباره بانگ زد و این بار بلندتر از قبل ولی باز هم هیچ صدایی از دوستانش که همین

چند ساعت پیش آنها را ترک گفته بود شنیده نشد. یک ترس مبهم غیر قابل توصیف در دلش ریخته شد و دیوانه وار به سرعت قدمهایش افزود در حالیکه آذوقهٔ پرارزش روی دوش خود را به زمین انداخته بود.

وقتی که از پیچ معبر خارج شد نقطه‌ای را که آتش افروخته بود به وضوح مشاهده نمود. هنوز تودهٔ خاکستر مشتعل در حال گداختن بود ولی آشکارا معلوم بود که از وقتی آنجا را ترک گفته تجدید سوخت نشده است. سکوت مرگبار همچنان برگرداگرد او حکمفرما بود. در حالیکه ترس و دلواپسی او جای خود را به احساس تقصیر می داد بر سرعت خود افزود. هیچ ذیرواحی در حوالی آتش نیمه خاموش دیده نمی شد. حیوانات، مرد و دختر همه رفته بودند. اینک کاملاً محرز بود که در فاصلهٔ غیبت او یک فاجعهٔ ناگهانی و وحشتناک اتفاق افتاده است. فاجعه‌ای که هرچه را که بوده دربرگرفته بدون اینکه به ظاهر اثری از خود بر جای گذاشته باشد. جفرسون هوپز وحشتزده و مبهوت از این ضربت خردکننده احساس کرد که سرش به دوران افتاد و مجبور شد به تفنگ خود تکیه دهد تا از فرو غلطیدن خود ممانعت نماید. وی ذاتاً در هر شرایطی مرد عمل بود و به سرعت حال عادی خود را باز می یافت. چوب نیم سوخته‌ای را از میان خاکستر داغ برداشت و آنرا مشتعل نمود و به کمک آن شروع به بررسی اطراف و جوانب اطرافگاه نمود. زمین پوشیده از جای سم اسبان بود و معرف این بود که یک دستهٔ بزرگ اسب سوار به فراریان حمله نموده‌اند و اثر سم اسبها نشان می داد که به سالت لیک سیتی برگشته‌اند. آیا آنها هر دو همسفرش را با خود برده بودند؟ جفرسون هوپز داشت خود را قانع می کرد که باید این کار را کرده باشند که ناگهان چشمش به صحنه‌ای افتاد که موی بر اندامش سیخ کرد و تمام ارکان وجودش از دیدن آن بلرزه درآمد.

کمی دورتر از محل توقف یارانش توده خاک سرخ رنگی به چشم می خورد که مسلماً قبلاً در آنجا نبود. این برآمدگی خاکی را جز به یک قبر تازه کنده شده با هیچ چیز دیگر نمی شد مشابه دانست. همینطور که شکارچی بخت برگشته به آن نزدیک شد دید که یک ترکه چوب بر بالای آن عمود بر زمین نشانده شده و یک برگ کاغذ درشکاف سر آن الصاف شده است. نوشته روی کاغذ ساده ولی گویا بود.

جان فریر

قبلاً ساکن سالت لیک سیتی

روز مرگ ۴ اوت ۱۸۶۰

ای داد و بیداد، پس مرد بی مثال و نازنینی را که همین چند ساعت پیش صحیح و سالم ترک گفته بود از بین رفته است و این نوشته به منزله یادبود و یا سنگ مزار او است جفرسون هویز که دود از کله اش بلند شده بود و حشایانه به اطراف نگرست که ببیند آیا قبر دیگری هم وجود دارد ولی هیچ علامتی دیده نمی شد. لوسی را اسیر کرده و به عنف با خود برده بودند تا سرنوشت محتوم خود را از طریق پیوستن به حرمسرای پسر یکی از شیوخ اربعه قطعیت بخشند. با تشخیص این واقعیت و با توجه به ناتوانی خودش برای جلوگیری از تحقق آن آرزو کرد که ای کاش او نیز در کنار دهقان رنج کشیده در آرامگاه ابدی خود آرمیده بود.

اما نه، روح فعال و پرخروش او این حالت تسلیم و بی تفاوتی را که زاییده یأس و حرمان است به کنار زد و به او نهیب داد که اگر هیچ کار دیگری از او ساخته نباشد لااقل می تواند باقیمانده عمر خود را به گرفتن انتقام از مسیین فاجعه اختصاص دهد. جفرسون هویز علاوه بر صبر و حوصله ای ایوب وار و پشتکاری استوار که از خصایص ذاتی او بود ایمانی راسخ به اصالت احقاق حق داشت که این خصیصه را از زندگی در میان سرخپوستان اکتساب نموده و با وجودش عجین شده

بود. همینطور که در کنار آتش بجامانده از کاروان ایستاده بود احساس کرد که تنها و تنها چیزی که ممکن است امکان زنده ماندن را به او بدهد فقط یک امید خواهد بود. امید گرفتن انتقام از آدمکشان مورمون و با اراده‌ای همچون کوه زیر لب زمزمه کرد به امید شستن خون با خون و تکسین عطش انتقام

جفرسون هوپز با داشتن کوره‌ای مشتعل در درون و صورتی به سفیدی گچ به جایی که گوشت شکار را به زمین انداخته بود برگشت و با بهم زدن اجاق نیمه خاموش و فروزان کردن آن تکه گوشتی که تکافوی غذای چند روزش را بدهد کباب کرد و آنرا به صورت بسته‌ای بر پشت گرفت و با وجود خستگی مفرط رد پای فرشتگان انتقامجو را از میان کوهها تعاقب نمود.

او به مدت پنج روز خسته و کوفته و با پاهای مجروح از میان کوره راههای پر سنگلاخ همان مسیری را که به همراه همفسرانش سوار بر اسب طی کرده بود اینک با پای پیاده در جهت مخالف سپری نمود. شبها در لابلای تخته‌سنگها و خارزارها چند ساعتی می‌خوابید ولی همیشه قبل از طلوع شفق پیاده روی خود را از سر می‌گرفت. روز ششم به دره عقاب که از آنجا فرار کرده بودند رسید. از آنجا می‌توانست اماکن حضرات قدیسین را ببیند. غضبناک و اندوه‌بار مشت‌های گره کرده خود را به سمت شهری که ساکت و آرام در زیر پایش گستریده بود حواله کرد. بیشتر که نگاه کرد دید که در بعضی خیابانها پرچمهایی در اهتزاز است و علایم دیگری هم از جشن و چراغانی مشاهده نمود. داشت فکر می‌کرد تا دلیل این تظاهرات را دریابد که صدای سم اسبی را شنید و سواری را دید که به طرف او می‌آمد. نزدیکتر که شد هوپز او را شناخت و دانست که یک مورمون

بنام کاوپر^۱ می‌باشد که وی در گذشته خدمات مختلفی برای او انجام داده بود. لذا سر صحبت را با او باز کرد به این نیت که بداند سرگذشت لوسی فریر به کجا انجامیده است.

گفت: من جفرسون هوپز هستم. آیا مرا بیاد داری؟

مورمون با ناباوری و تعجبی آشکار او را ورنانداز کرد. واقعاً هم هیچ شباهتی فیما بین این مرد مفلوک زنده پوش و رنگ و رو باخته با شکارچی نیرومند شادابی که مورمون با وی آشنایی داشت وجود نداشت و بعد از اینکه بالاخره خود را قانع کرد که با وجود تمام این ظاهر در هم کوفته و خرد شده وی همان جوان شکارچی است تعجبش جای خود را به وحشت و اضطراب داد.

فریاد کشید تو دیوانه‌ای که اینجا آمده‌ای. اگر مرا ببینند که با تو صحبت می‌کنم مرگم قطعی است. حکم محکومیت تو به اتهام کمک به فرار فریرها از جانب شورای چهارنفره صادر شده است.

هوپز صریح و قاطع گفت که او ترسی از آنها و فرمان صادره‌شان ندارد و خطاب به کاوپر گفت: تو حتماً اطلاعی از این جریان باید داشته باشی. من تو را به آنچه که نزد تو عزیز است سوگند می‌دهم که به چند سؤال من جواب بدهی. ما همیشه با هم دوست بوده‌ایم. بخاطر خدا از جواب دادن بمن اعراض نداشته باش.

مورمون گفت: بگو چه سئوالی داری و عجله کن. صخره‌ها گوش و درختان چشم دارند.

- بر سر لوسی چه آمده است؟

- روز گذشته به همسری دربر جوان درآمد. آرام باش مرد، آرام، تو داری قالب تهی می‌کنی.

هوپز با ضعف و عجز جواب داد: به فکر من نباش. صورتش به

رنگ کرباس درآمده و سرخود را بر روی سنگی که به آن تکیه داده بود گذاشت، که گفتی ازدواج کرد.

آری، دیروز ازدواج کرد. آن پرچمها که بر فراز ساختمان خلیفه گری می‌بینی به همین مناسب افراشته شده‌اند. بین دو جوان یعنی درپیر و استنگرسون بر سر اینکه کدامیک باید دختر را تصاحب کند بحث و مجادله درگرفت. هر دوی آنها جزء دسته سوار مسلحی که آنها را گرفتار کردند بودند و پدر دختر بدست استنگرسون کشته شد که این برای او امتیاز عمده‌ای بود ولی وقتی که ماهه‌الاختلاف را در شورای تصمیم‌گیری مطرح کردند طرفداران درپیر قویتر بودند در نتیجه پیشوا دختر را به او داد. گرچه هیچکس برای مدت طولانی مالک این دختر نخواهد بود زیرا من دیروز سایه مرگ را در چهره او مشاهده کردم. او بیشتر به یک روح شباهت داشت تا یک زن. بلند شدی. آیا تصمیم داری بروی؟ جفرسون هویز که راه افتاده بود جواب داد آری. دارم می‌روم.

- بکجا داری می‌روی؟

جواب داد: مهم نیست. تفنگش را بدوش گرفت و با گامهای بلند و لرزان به پایین‌گردنه سرازیر شد و در دل کوهها و در میان جانوران وحشی و درنده ناپدید گردید در حالیکه خود به جانور درنده‌ای تبدیل شده بود که درنده‌تراز او وجود نداشت.

پیشگویی مرمون خیلی زود به واقعیت پیوست. آیا ضایعه مرگ جان‌گداز پدر یا ضربه روحی ازدواج تحمیلی هرچه که بود دختر نگویندخت هرگز نتوانست سرش را از بستر بیماری بردارد و بلکه مریض و ضعیف و ناتوان شد و ظرف یک ماه دارفانی را وداع گفت و به ابدیت پیوست. شوهر دائم‌الخمرش (شرب مسکرات برای یک مرمون مجاز نیست) که فقط بخاطر تصاحب ثروت جان فریر طالب ازدواج با او بود از مرگ او کمترین غصه‌ای به خود راه نداد ولی

زنهایش بر مرگ نابهنگام و معصومانۀ این دوشیزۀ ناکام اشکها ریختند و زاریها کردند و بر طبق رسم مورمونها شب قبل از خاکسپاریش بر بالین او تا صبح بیدار ماندند. در ساعات اول صبح گرد تابوت او جمع بودند که با ترس و لرزی غیرقابل توصیف و تعجب و تحیری دور از تعریف دیدند که در اطاق باز شد و مردی رشید با لباسهای پاره پاره و مندرس و نگاهی جنون آمیز و دیدگانی بخون نشسته با صورتی آفتاب سوخته وارد اطاق شد. بدون کمترین نگاه یا کلمه‌ای صحبت با زنان وحشزده به جانب جسد سفیدپوش و خاموشی که روزی روان جوان لوسی فریر را در خود جای داده بود رفت. بر روی جسد خم شد و روپوش آن را کنار زد و با احترام و تواضع پیشانی دختر را بوسید و سپس با حرکتی غیر معمول دست او را به هوا بلند کرد و انگشتر ازدواجش را از انگشتش جدا نمود.

و با خشم و غضب فریاد زد: او نباید با این انگشتر به خاک سپرده شود و پیش از آنکه سروصدا بلند شود و کسی به خود آید از پله‌ها پایین پرید و غیب شد.

همۀ این جریان آنقدر ساده و سریع اتفاق افتاد که اگر بدلیل غیر قابل انکار ناپدید شدن حلقۀ ازدواج مرحومه نبود آنهایی که این صحنه را به چشم دیده بودند نه خود آن را باور می‌کردند و نه می‌توانستند دیگران را وادار به قبول آن کنند.

جفرسون هویز برای چند ماه در میان کوهستانها بسر برد و به یک زندگی عجیب و غیرانسانی پرداخت و آرزوی انتقام را در وجود خود تربیت و پرورش داد. در شهر داستانها دربارهٔ مردی افسانۀ ای که در حال پرسه زدن در حومۀ شهر و گردنه‌های دورافتادۀ کوهستان دیده شده است بر سر زبانها بود. یکبار گلوله‌ای از توی پنجره بسوی استنگرسون شلیک شد و در چند سانتیمتری او به دیوار نشست و در مورد دیگر دربیر که از زیر پرتگاهی عبور می‌کرد سنگ بزرگی به طرف

او غلطید که با پرت کردن به موقع خود در بیخ دیواره کوه توانست از مرگ حتمی نجات پیدا کند. دو مورمون آدمکش که می دانستند سوء قصد به جان آنها از جانب چه کسی است چندبار دستجات مسلحی به امید دستگیری و یا کشتن دشمن به کوهستان گسیل داشتند ولی هرگز توفیقی بدست نیاوردند. پس از آن این رویه احتیاطی را پیش گرفتند که هیچ موقع تنها و بدون مراقب و یا شب هنگام از خانه بیرون نمی رفتند و منازل خود را هم تحت مراقبت قرار دادند. بعد از چند وقت توانستند از مراقبت‌ها بکاهند زیرا مدتی می گذشت که هیچ خبری از دشمن گریز پا دیده یا شنیده نشده بود و خود را قانع کردند که گذشت زمان او را سرد کرده و حس حق طلبی و انتقامجویی را در او از بین برده است.

برعکس، آرزوی او برای گرفتن انتقامی فهرآمیز نه تنها کم نشده بلکه فزونی یافته بود. طبیعت مرد شکارچی فطرتاً سخت گوشت و تسلیم ناپذیر بود و اندیشه گرفتن انتقام چنان جایی را در ذهن او اشغال کرده بود که جایی برای هیچ تمنای دیگری باقی نمی گذاشت. با این همه او بیش از هر چیز دیگر مرد عمل بود. بزودی دریافت که حتی قدرت بدنی آهنین او در زیر فشار این همه ناملایمات که خود بر آن تحمیل می کرد خواه ناخواه فرسوده و ناتوان خواهد شد. زندگی در شرایط نامساعد جوی و کمبود غذای کافی، داشت او را از پای درمی آورد. اگر او مثل یک سنگ بلاصاحب در بیغولۀ شکاف کوهی می مرد تکلیف انتقامش چه می شد و شکی نبود که با این وضعی که در پیش گرفته بود مرگ بر توفیق پیشدستی می کرد و این درست همان چیزی بود که آرزوی دشمنانش بود. پس باید هرطور شده خود را زنده و سرپا نگاهدارد. این بود که علیرغم میل باطنیش به معادن نوادا برگشت تا با کار در آنجا و تحصیل معاش سلامت بنیه خود را باز یابد و پول کافی برای هزینه تعقیب تنها هدفی که دلیل زنده ماندنش بود

فراهم آورد.

قصدش این بود که حداکثر برای مدت یک سال از معرکه دور باشد ولی اجتماع مقتضیات پیش‌بینی نشده برای مدتی حدود پنجسال او را در حوزه معادن نگهداشت. با وجود این در پایان این مدت طولانی عزم جزم او برای گرفتن انتقام به همان حرارت آن شب فراموش نشدنی بود که چشمش به گور سرد جان فریر افتاد. در آرزوی اجرای عدالت با اسم و هیئت عاریه به سالت لیک سیتی برگشت بدون اینکه برای جان خود کمترین نگرانی داشته باشد. در آنجا متوجه شد که خیلی چیزها انتظار او را می‌کشد. معلوم شد چند ماه قبل انشعابی در حزب برگزیدگان اتفاق افتاده و بعضی از اعضاء جوان کلیسا بر علیه قدرت معمربین انقلاب کرده که در نتیجه عده‌ای از ناراضی‌ها ترک تقلید نموده‌اند. دربر و استنکرسون در میان آنها بودند و هیچکس نمی‌دانست به کجا رفته‌اند. شایع بود که دربر موفق شده قسمت عمده دارایی غیرمنقول خود را تبدیل به پول نماید و با ثروت فراوان محل را ترک گفته در صورتی که هم پیمانش استنکرسون به حالت مردی فقیر او را همراهی کرده است. بهر حال از مقصد و محل مهاجرت آنها هیچ اطلاعی در دست نبود. هرکس دیگری به جای جفرسون هویز بود در برابر این همه مشکلات و نابسامانیها به زانو درمی‌آمد و از پیگیری احقاق حق منصرف می‌شد ولی در اراده خلل ناپذیر این مرد پای بند حق حتی برای یک لحظه تزلزلی پدید نیامد. با پرداختن بهر نوع اشتغالی که بر سر راهش قرار می‌گرفت ایالت‌های آمریکا را یکی بعد از دیگری در تعقیب دشمنان زیر پا گذاشت. سال از پس سال گذشت. موهای شبق گونش به خاکستری تغییر رنگ داد ولی باز هم بدون وقفه در تکاپو بود. سگ شکاری بود در پوست انسان با یک هدف مشخص در ذهن و زندگی خود را وقف تحقق آن کرده بود. بالاخره پشتکار و ثبات او به ثمر نشست. یک نگاه

سطحی که یکی از روزها به داخل پنجره خانه‌ای در شهر کلیولند^۱ ایالت اوهایو^۲ انداخت کافی بود که به او اطمینان دهد که عاقبت دشمنانش را بچنگ آورده است. به اقامتگاه محقرش برگشت تا ترتیب کارها را بدهد. از بخت بد دربر مرد آواره را در کوچه دیده و شناخته و آیت مرگ را در چشمان او خوانده بود. بدون فوت وقت به اتفاق استنکرسون که حالا منشی خصوصی او شده بود خودش را به پاسگاه پلیس رسانید و عرضحالی مشعر بر اینکه جان آنها از جانب یک رقیب حسود و قدیمی در معرض خطر مرگ می‌باشد تسلیم نمود.

همان شب جفرسون هویز بازداشت شد و چون کسی نداشت که از او ضمانت کند برای چند هفته در زندان ماند. وقتی بالاخره آزاد شد دید که خانه اشغالی دربر تخلیه شده و او و دستیارش آمریکا را به مقصد اروپا ترک گفته‌اند.

یک بار دیگر مرد انتقامجو شکست خورده بود و یک بار نفرت روز افزونش او را به تعقیب دشمن و ادا نمود. برای دسترسی به هدف احتیاج به پول داشت و ناچار بود برای مدتی دوباره بکار برگردد و هریک دلاری را که تحصیل می‌کند برای تأمین هزینه سفر پس انداز کند. بالاخره پس از اینکه پولی به اندازه بخور و نمیر فراهم کرده بود راه اروپا را در پیش گرفت و دشمنان خود را شهر به شهر تعقیب نمود. برای تأمین معاش خود بهرکار محقری تن در داد ولی هرگز به فراریان دست نیافت. وقتی به سن پترزبورگ^۳ رسید آنها به پاریس^۴ رفته بودند و چون خود را به آنجا رسانید دانست که به کپنهاگ^۵ رفته‌اند. در پایتخت دانمارک^۶ باز هم چند روزی تأخیر داشت و آنها به لندن^۷ رفته بودند و در آنجا بود که عاقبت الامر موفق شد آنها را بر روی خشکی

1) CLEVELAND

2) OHIO

3) ST. PETERZBORG

4) PARIS

5) COPENHAGEN

6) DENMARK

7) LONDON

بیابد.

آنجا چه اتفاقاتی افتاد بهتر است جریان را از زبان خود شکارچی
بیر بشنویم که در دفتر خاطرات دکتر واتسون به ثبت رسیده و ما از
هم اکنون خود را مدیون ایشان می دانیم.

فصل سیزدهم

دنباله‌ی خاطرات جان. ه. واتسون. پزشک عمومی

مقاومت جنون‌آمیز زندانی ما هنگام دستگیری علی‌الظاهر هیچ نوع خشنوتی را نسبت به ما شامل نمی‌شد زیرا پس از درک ناتوانی خود در حالیکه تبسمی دوستانه بر لب داشت اظهار امیدواری کرد که هیچیک از ما را در موقع درگیری مصدوم نکرده باشد.

خطاب به شرلوک هولمز گفت: فکر می‌کند که او را به پاسگاه پلیس خواهیم برد و اضافه نمود که درشکه‌ی او پایین‌کوچه است و اگر پاهایش را باز کنیم با پای خودش تا آنجا خواهد آمد زیرا او مثل گذشته سبک وزن نیست و حمل او برای ما مشکل خواهد بود.

گرکسون ولسترید با شنیدن این درخواست نگاهی بین خود رد و بدل کردند و پیدا بود که این عمل را دور از احتیاط تلقی نمودند ولی هولمز بلافاصله با اعتماد به قول زندانی حوله‌ای را که دور مچ‌هایش بسته بود باز نمود. برخاست و به تمدد ماهیچه‌ی پاهایش پرداخت گویی نمی‌توانست باور کند که باردیگر پاهایش در اختیارش می‌باشد. به خاطر دارم که همین‌طور که به سر تا پای او نگاه می‌کردم با خود می‌اندیشیدم که در گذشته اندامی چنین خوش‌تواش و نیرومند و صورتی به این حد مصمم و پرصلابت که با بدن پرفردت صاحبش

هماهنگی داشت کمتر دیده بودم.

اگر یک پست خالی برای یک رئیس پلیس وجود داشته باشد من فکر می‌کنم کسی شایسته‌تر از تو وجود نخواهد داشت. این تذکر را زندانی با تحسین دور از تظاهر خطاب به هولمز بیان نمود و اضافه کرد. ترتیبات و دقت عملی را که تو برای شناسایی و تعقیب رد پای من در پیش گرفتی به راستی اعجاب‌آور بود.

هولمز خطاب به دو کارآگاه گفت: که بهتر است شما دونفر هم همراه من بیایید.

لسترید گفت: که درشکه را هدایت خواهد کرد.

خوب است و گرگسون با من به داخل کالسکه خواهد آمد و تو هم دکتر حالا که وارد این قضیه شده‌ای بهتر است تا آخر کار با ما باشی. من (دکتر واتسون) با خوشحالی پیشنهادش را پذیرفتم و همه با هم از پله‌ها سرازیر شدیم. زندانی هیچ نوع حرکتی برای فرار نکرد بلکه به آرامی وارد کالسکه‌ای که متعلق به خودش بود شد و ما هم بدنبال او سوار شدیم. لسترید جای راننده نشست شلاقی به اسب زد و در کمترین مدت ما را به مقصد رسانید. ما را وارد اطاق کوچکی کردند که یک صاحب منصب پلیس پشت میز نشسته بود و نام و مشخصات زندانی و اشخاصی را که متهم به قتل آنها بود یادداشت نمود. افسر پلیس مردی بود کم حرف و بدون احساس که ماشین‌وار به انجام وظایف خود سرگرم بود. پس از تکمیل تشریفات اولیه سرش را بلند کرد و گفت زندانی ظرف همین هفته به دادگاه اعزام خواهد شد. در این ضمن آقای جفرسون هوپز شما اگر مطلبی برای گفتن دارید می‌توانید بگویید ولی به شما اخطار می‌کنم که اظهارات شما در پرونده ثبت خواهد شد و ممکن است بر علیه شما مورد استفاده قرار گیرد.

زندانی به آهستگی جواب داد: مطالب گفتنی زیاد دارد و مایل

است همه را به ما بگوید. افسر گفت: آیا فکر نمی‌کند بهتر باشد بیاناتش را برای روز محاکمه نگهدارد؟ جواب داد: محاکمه‌ای در کار نخواهد بود و چون آثار نگرانی در چهره همه ما مشاهده نمود اضافه کرد فکر خطا نکنیم منظورش خودکشی نیست و بعد با چشمان درشت سیاهش رو به من کرده گفت: آیا شما دکتر هستید؟
جواب دادم: بله، من دکتر هستم.

با دستهای مقید در دستبند به سینه‌اش اشاره نمود و با تبسمی مهرآمیز گفت لطفاً دستتان را اینجا بگذارید. من دست خود را روی ناحیه‌ای که اشاره کرده بود گذاشتم و بلافاصله التهاب و لرزش پر شدتی در زیر دست خود احساس کردم. دیواره‌های سینه همچون ساختمان مخروبه‌ای که موتور زمین شکاف پر قدرتی در داخل آن کار گذاشته باشند مرتعش بود و در سکوت اطاق صدای چکش مانند و زوزه گونه‌ای که در درون سینه در نوسان بود به گوش می‌رسید.

فریاد زدم، شما بگرفتگی شدید لولهٔ آئورت مبتلا هستید!^۱
با بی‌تفاوتی گفت: این اسمی است که دکترها روی آن گذاشته‌اند و اضافه نمود. هفته گذشته آن را با پزشک در میان نهاده و او به وی گفته است که ظرف چند روز آینده خواهد ترکید و توضیح داد که سالها است که به این عارضه مبتلا شده و هر سال بدتر از سال قبل می‌شود و گفت که آن را در اثر شرایط طاقت فرسای زندگی و بد غذایی دراز مدت در کوهستانهای سالت لیک سیتی تحصیل کرده است و باز اضافه کرد که او کارهای خود را تمام کرده و اهمیتی به یکی دو روز دیر و زود شدن مرگ خود نمی‌دهد ولی علاقمند است حقیقت آنچه را که بر او گذشته گفته باشد زیرا مایل نیست مردم و آیندگان او را یک آدمکش حرفه‌ای تصور نمایند.

افسر پلیس و دو کارآگاه درباره اینکه آیا مصلحت هست که به او اجازه اعتراف بدهند یانه تبادل نظر به عمل آوردند.
و نفر قبلی از من پرسید: دکتر آیا بنظر شما احتمال خطر فوری متصور می باشد.

جواب دادم: به احتمال خیلی زیاد امکان پذیر می باشد.
صاحب منصب گفت: در این صورت به حکم مصلحت عموم و حفظ عدالت و وظیفه مسلم ما است که اظهاراتش را بشنومیم و خطاب به زندانی گفت: ما در اختیار شما هستیم ولی مجدداً اعلام می کنم که بیانات شما به ثبت خواهد رسید.

زندانی اجازه نشستن خواست و خود را روی صندلی انداخت و گفت این تنگی آئورت او را زود خسته می کند و درگیری نیم ساعت قبل حال عمومی او را بدتر کرده است و ادامه داد. پای او بر لب گور است و هیچ دلیلی برای گفتن دروغ در بین نیست. هر کلمه ای را که می گوید واقعیت مطلق است و اینکه پلیس چگونه آن را علیه او به کار خواهد گرفت برای او کوچکترین تأثیر و تفاوتی نخواهد داشت.
جفرسون هوپز پس از بیان این اظهارات به پستی صندلی تکیه داد و سرگذشت عبرت انگیز خود را اینطور تعریف کرد:

او گفت: این واقعیت که او چرا از این دو نفرت داشته برای هیچکس واجد اهمیتی نیست. همین قدر کافی است دانسته شود که این دو نفر دستشان به خون دو بی گناه آلوده بود. یک پدر و دخترش. بنابراین خون بهای دو بی گناه را بر ذمه می کشیدند. بعد از گذشت سالیان دراز برای من مقدور نبود که در هیچ دادگاهی علیه آنها اقامه دعوی کنم. ولی من که شاهد عینی این دو فقره قتل بودم تصمیم گرفتم خود یک تنه باز پرس قاضی و مجری قانون باشم. شما هم اگر به جای من بودید همین کار را می کردید البته در صورتی که به شرافت انسانی معتقد و پای بند می بودید.

دختری که از او یاد کردم در بیست سال قبل قرار بود با من ازدواج کند. ولی به عنف و اجبار و با دستهای از پشت بسته آنطور که آثار زخم طناب روی مچ دستهایش نشان می داد که او را به ازدواج غیرشرعی و غیرقانونی با همین دربر درآوردند و قلب پر آرزوی او را شکستند. من حلقه ازدواج را از انگشت او بیرون کشیدم و با خود عهد کردم موقعی که بانی قتل او را مجازات می کنم باید چشمش بر روی این انگشت باشد و بداند که تقاص چه چیزی را پس می دهد. این انگشت را من همیشه همراه داشتم و قاتل و شریک جرمش را که به علاوه قاتل پدر دختر بود از قاره ای به قاره دیگر تعقیب کردم و بالاخره آنها را به چنگ آوردم. آنها فکر می کردند که مرا خسته خواهند کرد ولی نتوانستند اگر من همین فردا بمیرم کما اینکه احتمال آن زیاد است در حالی می میرم که می دانم کار خود را در این دنیا تمام کرده ام و خوب هم تمام کرده ام. آنها به مکافات اعمال خود رسیده اند و این کار بدست من انجام شده است.

حالا دیگر هیچ امید و آرزویی که به خاطر آن زنده باشم در دل ندارم.

آنها ثروتمند و من فقیر بودم و تعقیب کردن آنها کار آسانی نبود. وقتی وارد لندن شدم تقریباً پولی در جیب نداشتم و می بایستی برای اعاشه ام کاری پیدا کنم. رانندگی و سواری جزء طبیعت ثانوی من هستند لذا به یک تاکسیرانی مراجعه کردم و بزودی شغلی به من محول شد. من بایستی هر هفته مبلغ معینی به مالک درشکه می پرداختم و مازاد آن مال خودم بود. به ندرت مازادی وجود داشت ولی بهر ترتیب بود ادامه دادم. مشکل ترین کارها یادگرفتن خیابانها بود زیرا هیچ شهری به اندازه این شهر بزرگ کوچک پس کوچه ندارد نقشه شهر را همیشه کنار دستم داشتم و یک بار که به هتل های اصلی و ایستگاههای قطار می رفتم بعد از آن به آسانی آن را پیدا می کردم.

مدتی گذشت و نتوانستم بفهمم آقازاده ها کجا زندگی می کنند ولی پرسیدم و پرسیدم تا اینکه بالاخره بر سر راهشان قرار گرفتم. آنها در یک پانسیون در خیابان کیمبرول^۱ در آن سمت رودخانه زندگی می کردند (منظور رودخانه تایمز است^۲ که از وسط لندن می گذرد) همین که برای یک بار به آنها دسترسی پیدا کردم دانستم که در چنگال من هستند. من ریش بلندی گذاشته بودم که می بینید و ممکن نبود آنها مرا بشناسند و شب و روز زاغ سیاه آنها را چوب می زدم تا فرصت مناسب را به دست آوردم. اراده کرده بودم که نباید بگذارم یک بار دیگر از چنگ من فرار کنند.

با این وصف هیچ نمانده بود موفق شوند این کار را بکنند. هر کجای لندن که می رفتند سایه به سایه آنها دنبالشان بودم. بعضی اوقات با درشکه و بعضی اوقات پیاده ولی اولی مناسب تر بود چون که نمی توانستند از من زیاد فاصله بگیرند. فقط صبحهای زود یا اواخر شب بود که ممکن بود مسافری به تور من بخورد. لذا کم کم کارفرما داشت از من ناراضی می شد. ولی برای من مهم نبود من یک هدف داشتم و آن اینکه آنها را به چنگ بیاورم.

ولی آنها هم به نوبه خود خیلی هوشیار و محتاط بودند. مثل اینکه احتمال می دادند که در تعقیبشان باشم زیرا هرگز تنها بیرون نمی رفتند و هیچ وقت شب هنگام از محل اقامت خود خارج نمی شدند. برای دو هفته هر روز و هر ساعت آنها را تعقیب کردم و هرگز حتی یک بار از هم جدا نشدند. دربر همیشه نصف بیشتر روز را مست بود ولی استگرسون خیر. اول وقت و آخر وقت مراقبشان بودم و پی فرصت می گشتم ولی موفق نمی شدم. با این همه مایوس نشدم زیرا یک ندای درونی به من می گفت که ساعت موعود فرا رسیده است. تنها

1) CAMBERWELL

2) THAMES

نگرانی ام این بود که این جراحی سینه کمی زودتر از موعد لزوم بترکد و کار را ناتمام بگذارد.

تا اینکه یک شب در کوچه محل پانسیون آنها بالا پایین می رفتم که دیدم درشکه ای دم در مهمانخانه توقف کرد. فوراً چندتا چمدان بیرون آورده شد و بعد از کمی وقت دربیر و استنګرسون پیدا شدند و سوار درشکه براه افتادند. من با درشکه خود آنها را تعقیب کردم طوری که بتوانم آنها را ببینم ضمناً به وحشت افتادم زیرا فکر کردم دارند لندن را ترک می کنند. در ایستگاه قطار ایوستن پیاده شدند و من درشکه ام را به یک پسر بچه سپردم و پیاده آنها را تا باجه بلیط فروشی دنبال کردم. شنیدم که سراغ قطار لیورپول^۱ را گرفتند و مسئول باجه به آنها گفت که یک قطار تازه حرکت کرده و قطار بعدی پس از چند ساعت دیگر حرکت خواهد کرد. استنګرسون از این تأخیر دلخور شد ولی دربیر ناراضی به نظر نمی رسید. در این موقع آنقدر به آنها نزدیک شده بودم که همه حرفهایشان را می شنیدم. دربیر گفت که یک کار خصوصی دارد که باید انجام دهد و از رفیقش خواست تا منتظرش بماند. دستیارش به او اعتراض کرد و یادآوری نمود که طبق توافق نباید از هم جدا شوند. دربیر جواب داد که یک موضوع مهم و شخصی مطرح است و ناچار است تنها برود. نتوانستم بشنوم استنګرسون چه گفت که طرف مقابل برگشت و با عصبانیت سر او داد کشید که وی مستخدم حقوق بگیر او است و حق ندارد به او امر و نهی کند. با این حرف منشی ناچار ساکت شد و فقط به او گفت که اگر به موقع به قطار نرسید او در هتل خصوصی هالیدی منتظرش خواهد بود و دربیر جواب داد که قبل از ساعت حرکت قطار در ایستگاه خواهد بود و با این حرف ایستگاه را ترک نمود.

1) LIVERPOOL

لحظه‌ای که سالیان متمادی انتظار آن را داشتم بالاخره فرا رسیده بود. دشمنانم در اختیارم بودند. اگر با هم بودند می‌توانستند از یکدیگر دفاع کنند ولی در صورت تنها بودن کارشان تمام بود. با وجود این عجله به خرج ندادم. نقشه کار را دقیقاً طرح کرده بودم و می‌بایستی با همان دقت اجرا می‌شد. انتقام در صورتی لذت بخش است و عطش انتقام موقعی فرومی‌نشیند که به مجرم فرصت داده شود تا تشخیص دهد این کی است که از او انتقام می‌گیرد و چرا به اینچنین مکافاتی دچار شده است. با عنایت و اعتقاد به این اصل مسلم من هم تصمیم داشتم به کسی که مرا به روز سیاه نشانده بود فرصت بدهم تا بداند که مکافات معصیت کبیره‌اش سرانجام دامن‌گیر او شده است. از قضای روزگار چند روز قبل از آن آقای محترمی که مراقب بعضی از خانه‌های بریکستون است کلید یکی از خانه‌های خالی را در تاکسی من جا گذاشته بود. البته همان شب مراجعه کرد و آن را پس گرفت ولی من که مشغول طرح نقشه‌ام بودم قالب آن را برداشتم و از روی آن یک المثنی تهیه کردم. بوسیله این کلید من لااقل در شهر عظیم لندن یک نقطه داشتم که مزاحمی نداشته باشد و حالا مشکلی که باقی مانده بود این بود که چگونه دربیر را به خانه بکشانم و باید این مشکل را حل می‌کردم.

او در امتداد خیابان براه افتاد و به یکی دوتا مشروب فروشی سر کشید و در آخرین دکه حدود نیم‌ساعت معطل شد. وقتی بیرون آمد تلو تلو می‌خورد و روی پاهایش بند نبود. درشکه‌ای جلوی درشکه من بود آنرا متوقف کرد و سوار شد. من با فاصله‌ای او را تعقیب می‌کردم که بینی اسب من با راننده او بیش از یک متر فاصله نداشت. از روی پل واترلو گذشتیم و کیلومترها راه طی نمودیم تا اینکه با

حیرت و تعجب فراوان من، به خیابانی رسیدیم که وی در آنجا پانسیون بود. نمی‌توانستم دلیل این را که چرا به آنجا برگشته است بدانم ولی نزدیک شدم و درشکه‌ام را در صد متری مهمانخانه پارک کردم. دیدم که وارد پانسیون شد و درشکه‌اش راه خود را کشید و رفت. لطفاً یک لیوان آب به من بدهید. وقتی حرف می‌زنم دهانم خشک می‌شود.

من (دکتر واتسون) لیوان آب را به او دادم آن را تا ته سر کشید و گفت بهتر شد.

باری، برای ربع ساعت یا بیشتر انتظار کشیدم تا اینکه ناگهان سر و صدایی از داخل پانسیون شنیده شد. گویا اشخاصی با هم دعوا مرافعه می‌کردند. لحظه‌ای بعد در باز شد و دو نفر بیرون پریدند. یکی شان دربر بود و دیگری جوانی بود که قبلاً او را ندیده بودم. این شخص یقه دربر را از پشت چسبیده بود و به پله‌های ورودی که رسیدند آردنگی به او زد که تا وسط خیابان پرت شد. مرد جوان ناسزایی به او گفت و چوب دستش را تهدیدآمیز به او نشان داد و گفت: به تو درسی خواهم داد که از این به بعد هرگز به یک دختر محجوب توهین نکنی.

آنقدر عصبانی بود که اگر آن نانجیب با سرعت فرار نمی‌کرد حتماً با چماقش او را لت و پار می‌کرد، تا وسط‌های خیابان دوید و چشمش به درشکه‌ی من افتاد علامت توقف داد و سوار شد و گفت او را به هتل خصوصی هالیدی برسانم.

وقتی او را توی کالسکه دیدم و خیالم راحت شد به اندازه‌ای هیجان زده شدم که ترسیدم این آثورت لعنتی تحت تأثیر آن همه هیجان منفجر شود. آهسته به راه خود ادامه دادم و با خود فکر می‌کردم که بهترین کار چیست که حالا باید انجام دهم. می‌توانستم او را به خارج شهر ببرم و در یک نقطه خلوت کارش را بسازم. مصمم به

انجام این کار بودم که خودش به کمکم آمد و مشکل مرا حل نمود. احتیاج به الکل دوباره او را زیر فشار گذاشته بود. دستور داد در مقابل یک مشروب فروشی پیاده‌اش کنم. داخل شد و گفت که منتظرش بمانم. در آنجا تا هنگام تعطیل مغازه باقی ماند و موقعی که خارج شد آنقدر با اصطلاح سیاه مست بود که مطمئن شدم شکار در دام من است.

تصور نکنید که قصد داشتم او را در حال بی‌خبری به قتل برسانم. اگر این کار را می‌کردم عین عدالت بود ولی مرا راضی نمی‌کرد. من مدت‌ها در این آرزو می‌سوختم که تماشاگر صحنه برخورد او با مرگ باشم. بین انواع مشاغلی که در زندگی داشته‌ام یکی هم رفتگر لابراتوار کالج بورک^۱ بوده است یک روز استاد درباره انواع سم‌ها درس می‌داد و سمی قلبیایی بنام الکلاید^۲ به شاگردانش نشان داد که از درختان آمریکای جنوبی بدست آورده بود و طبق گفته او یک میلیگرم آن مرگ آبی را باعث می‌شد. من بطری محتوی آن را نشان کردم و وقتی همه رفتند قدری از آن را برداشتم. من از داروسازی اطلاع کافی دارم لذا این ماده سمی را به قرص‌های ریز قابل حل تبدیل نمودم و هر قرص را به همراه یک قرص مشابه ولی بدون محتوی سم در یک جعبه کوچک قرار دادم. در آن موقع نظرم این بود که وقتی این دو آدمکش را به چنگ آوردم و اداشان کنم تا هر کدام یکی از دو قرص هر جعبه را بخورند و من یکی باقیمانده را. ضریب اطمینان کشتن آن کاملاً قطعی و از شلیک گلوله از توی دستمال جیبی بی‌سر و صداتر بود. از آن روز من قرص‌هایم را همیشه همراه داشتم و حالا وقت آن رسیده بود که باید آنها را مورد استفاده قرار می‌دادم. ساعت بین دوازده و یک بعد از نیمه شب بود. شبی تاریک و

1) YORK COLLEGE

2) ALKALIOD

سیاه. طوفانی سهمناک می‌وزید و رگبار باران فرو می‌ریخت. به همان نسبت که بیرون سیاه و دلگیر بود من در درون خود احساس شعف و شادی می‌نمودم. آنقدر خوشحال بودم که از شدت انبساط می‌خواستم فریاد بکشم. اگر در بین شما آقایان کسی باشد که بیست سال تمام در آرزوی چیزی بوده و ناگهان آن را در دسترس خود دیده باشد احساس مرا درک خواهد کرد. برای تسکین اعصاب خود سیگاری آتش زدم و دود آن را به هوا پخش کردم ولی دستهایم می‌لرزید و شقیقه‌هایم از شدت هیجان به ضربان افتاده بود. همین طور که درشکه را می‌راندم جان فریر پیر و لوسی فریر زیبای معصوم را می‌دیدم که از توی تاریکی به من لبخند می‌زدند بهمین روشنی و وضوح که دارم شما آقایان را در این اطاق می‌بینم. در تمام طول راه آن دو در پیشاپیش من راه می‌رفتند هر کدام در یک طرف کالسکه تا اینکه در کنار خانه جاده بریکستون متوقف شدم.

هیچ جاننداری دیده نمی‌شد و هیچ صدایی جز ریزش قطرات باران به گوش نمی‌رسید. از پشت شیشه کالسکه که به داخل نگاه کردم درپیر را دیدم که پاهای خود را زیر شکمش جمع کرده و در خواب یا بیهوشی مستی فرو رفته بود. بازویش را گرفته تکان دادم و گفتم به مقصد رسیده‌ایم و باید پیاده شود.

جواب داد: بسیار خوب درشکه‌چی

فکر می‌کنم می‌پنداشت که به هتل مورد نظرش رسیده‌ایم زیرا پیاده شد و بدون حرف دنبال من به راه افتاد. بایستی در کنارش راه می‌رفتم و او را در راه رفتن کمک می‌کردم زیرا هنوز مستی از سرش نپریده بود. وقتی که به در خانه رسیدیم آن را باز کردم و او را به داخل اطاق جلوی ساختمان هدایت نمودم. به شرافتم قسم می‌خورم که در تمام طول راه پدر و دختر در پیشاپیش ما راه می‌پیمودند. در حالیکه لگد به زمین می‌زد گفتم: اینجا مثل جهنم تاریک است.

به او گفتم بزودی چراغ خواهیم داشت و کبریتی کشیده شمع مومی را که با خود داشتم روشن کردم و در حالیکه رو در روی او قرار می‌گرفتم و شمع را در مقابل صورت خود نگهداشته بودم گفتم: حالا ایناک دربر خوب به من نگاه کن ببین من کیستم. برای چند لحظه با چشمهای خمارآلود و عاجز از دید خود به من خیره شد و ناگهان فوران وحشت را در چشمهایش و لرزش پر شدتی را در تمام بدنش مشاهده نمودم که نشان می‌داد مرا شناخته است. با صورتی به زردی گاه و زانوئی لرزان عقب عقب رفت و من قطرات عرق مرگ را که از میان ابروانش بیرون زده بود می‌دیدم و صدای بهم خوردن دندانهایش را می‌شنیدم. با دیدن این منظره پشتم را به در تکیه دادم و بلند و پرکشش خندیدم. همیشه می‌دانستم که انتقام لذت بخش است ولی هرگز میزان آن را که اینک سراسر وجودم را اشباع کرده بود حدس نمی‌زدم. گفتم: سگ مردار خوار. من تو را از سالت لیک سیتی تا سن پترزبورگ دنبال کردم و تو همیشه از چنگم فرار کردی و حالا دوندگیهای تو تمام شده است زیرا یا تو و یا من طلوع آفتاب فردا را نخواهیم دید. همین طور که با دندانهای بهم فشرده او را زیر شلاق شمات گرفته بودم باز هم عقب تر رفت و در چهره‌اش این تصور را که من دیوانه شده‌ام به رأی العین می‌خواندم و در آن لحظه دیوانه هم بودم. رگ شقیقه‌های من مثل پتک آهنگری به مغزم ضربه می‌زد و تصور می‌کنم اگر از لوله‌های بینی‌ام خون فواره نزده بود قطعاً حال سگته به من دست می‌داد. بر سرش فریاد کشیدم: در این لحظه درباره لوسی فریر چه فکر می‌کنی و با این سؤال در را از داخل قفل کردم و کلید آن را جلوی چشمان از حدقه درآمده‌اش گرفتم و گفتم مکافات به کندی فرار سید ولی بالاخره رسید. لبهای آن بزدل ترسورا دیدم که با هر کلمه حرف من می‌لرزید. با لکنت زبان سؤال کرد. آیا او را خواهم کشت؟

جواب دادم: کشتن در بین نخواهد بود. چه کسی رغبت می‌کند سگ دیوانه‌ای مثل تو را بکشد ولی به تو رحم هم نخواهم کرد. تو چه ترحمی به نامزد بیچاره من وقتی که او را از روی جسد پدرش کشان کشان به حرمسرای گناه‌آلود خودت بردی کردی.

داد زد من پدرش را نکشتم. با غیض و غضب گفتم ولی قلب پاکش را تو شکستی و قوطی قرص‌ها را به سویس انداختم و گفتم. بگذار خداوند بین من و تو حکم نماید. انتخاب کن و بخور. مرگ در یکی و زندگی در دیگری است. فرصی را که تو باقی بگذاری من خواهم خورد. بگذار ببینیم آیا عدالتی بر سرنوشت ما حکمفرماست یا اینکه همه ملعبه دست تصادف هستیم؟

با این پیشنهاد با فریادی از وحشت قوزکنان خودش را کنار کشید و به التماس افتاد ولی من کاردم را بیرون کشیدم و تیغه آن را زیر گلویش گذاشتم. ناچار دستور مرا اطاعت کرد و من قرص دیگر را خوردم و برای یک دقیقه یا بیشتر در رویهم ایستادیم و منتظر شدیم تا ببینیم چه کسی باید زنده بماند و کی باید بمیرد. آیا امکان این هست که حالت نگاهش را که با اولین اعلام خطر که نشان می‌داد سم مهلک وارد سیستم گردش خون شده بر روی چهره‌اش پدیدار گشت هرگز فراموش کنم؟

من با مشاهده آن خندیدم و اشک شوق در مقابل جلوه عدالت بی‌چون و چرای پروردگار از دیده فرو ریختم و انگشتر ازدواج لوسی را جلوی چشمان پرگنااهش گرفتم ولی فقط برای یک لحظه، زیرا عملکرد سم قلیایی الکالوید سریع است، شدت درد عضلات و تشنج امعاء و احشاء حالت چهره‌اش را مسخ و دگرگون کرد. دستهایش را به جلو دراز نمود گویی دنبال ملجأ و پناهی می‌گشت و تلو تلو خورد و آخر کار با فریادی گوشخراش با صورت نقش زمین شد. من با لگد او را به پشت برگردانیدم و خم شده دستم را روی

قلبش گذاشتم حرکتی نداشت. او مرده بود. خون به شدت از بینی من سرازیر بود ولی توجهی نکرده بودم. نمی دانم چه انگیزه‌ای این فکر را در مغز من گذاشت که با خون خودم روی دیوار بنویسم. شاید هم به خیال خود می خواستم پلیس را گمراه کنم زیرا احساس امید زندگی در دل من زنده شده بود. بیاد آوردم که جسد یک آلمانی در نیویورک بدست آمده بود که کلمه RECHE روی بدنش نوشته شده و روزنامه‌های وقت اظهارنظر کرده بودند که سازمانهای مخفی او را کشته‌اند. با خود گفتم آنچه که نیویورکی‌ها را گیج کرد لندن‌نی‌ها را هم بسر گیجه خواهد انداخت. لذا انگشتم را در خون خود فرو بردم و این لغت آلمانی را در نقطه مناسبی روی دیوار نوشتم. بعد بطرف درشکه‌ام رفتم و دیدم هیچکس در آن دور و حوالی نیست. شب هنوز طوفانی و بارانی بود مقداری از راه را رفته بودم که دستم را در جیبی که همیشه حلقه لوسی را می گذاشتم کردم و دیدم که آن را با خود ندارم. با این کشف صاعقه زده شدم زیرا تنها یادگاری بود که از او داشتم. به فکر اینکه شاید وقتی روی بدن دربر ختم شده بودم از جیبم افتاده باشد برگشتم و درشکه را در پس کوچه گذاشتم و بی خیال به طرف خانه کذایی رفتم زیرا حاضر بودم هر خطری را استقبال کنم و انگشتر را از دست ندهم. وارد آنجا که شدم خود را سینه به سینه پاسبان گشت دیدم که داشت از خانه خارج می شد و با نظاهر به مستی شدید موفق شدم ظن او را خنثی و منحرف نمایم. و این بود چگونگی مرگ ایناک دربر. تنها کاری که باقی مانده بود این بود که همین کار را با استنکرسون بکنم و دینی را که به جان فریر داشتم تأدیه نمایم. می دانستم که او در هتل خصوصی هالییدی منتظر دربر می باشد. تمام روز را آنجا گذرانیدم ولی بیرون نیامد تصور می کنم وقتی دید دربر پیدایش نشد به شک افتاده بود. استنکرسون آدم حسابگر و با احتیاطی بود ولی اگر خیال می کرد که با ماندن توی

چهار دیواری می‌توانست شر مرا از سر خود رفع کند در اشتباه بود. بزودی پنجرهٔ اطاق خوابش را پیدا کردم و صبح زود روز بعد با استفاده از نردبانی که پشت دیوار هتل بود توانستم قبل از طلوع خود را به داخل اطاقش برسانم. بیدارش کردم و به او گفتم که وقت آن فرا رسیده که مکافات خونی را که بیست سال قبل ریخته است بازپس دهد. او را از مرگ دربر مطلع کردم و حق انتخاب بین دو قرص را به او پیشنهاد نمودم به جای استقبال از پنجاه درصد احتمال زنده ماندن از رختخواب بیرون پرید و دو دستی گلوی من را گرفت و فشار داد. برای دفاع از جان کارد خود را تا دسته در قلبش فرو کردم. در هر حال قضیه فرق نمی‌کرد و نتیجه یکی بود زیرا خداوند هرگز اجازه نمی‌داد که دست او قرص غیر سمی را انتخاب نماید.

یک مطلب دیگر برای گفتن دارم و باید آن را بگویم زیرا احساس می‌کنم که به لحظات آخر عمر خود نزدیک شده‌ام. یکی دو روز دیگر به درشکه‌رانی ادامه دادم و نظرم این بود که هزینهٔ سفری برای مراجعت به آمریکا پس انداز کنم. در محوطهٔ توقفگاه ایستاده بودم که یک پسر بچه ولگرد وارد شد و سؤال کرد آیا درشکه‌چی بنام جفرسون هوپز اینجا هست و گفتم که درشکه‌اش از جانب آقای از خانهٔ شماره ۲۲۱ - ب خیابان بیکر درخواست شده است.

به آنجا رفتم بدون اینکه کمترین شکی در دل داشته باشم و آن چه بخاطر دارم این است که این آقای که اینجا نشسته (اشاره به هولمز) در یک چشم بهم زدن دستهای مرا دستبند زد و چقدر قشنگ و با مهارت.

آقایان این بود تمام سرگذشت من. ممکن است از نظر شما من یک قاتل باشم ولی به عقیدهٔ خودم مثل شما مأمور اجرای عدالت هستم. سرگذشت او بحدی تکان دهنده و لحن او آنقدر مؤثر بود که همه برای مدتی ساکت و مسحور بر جای خود میخکوب شدیم. حتی

آقایان کارآگاهان حرفه‌ای با تمام خونسردی و تجربه‌های فراوانی که از نظایر واقعه داشتند به شدت مجذوب داستان این مرد شدند. صحبت‌هایش تمام شده بود. همه برای دقایقی ساکت نشستیم و فقط صدای قلم لسترید که اعترافات زندانی را یادداشت می‌کرد سکوت اطاق را درهم می‌شکست.

در آخر شرلوک هولمز از وی پرسید یک نکته هست که مایل است زندانی به او بگوید و پرسید کسی که برای گرفتن انگشتری که من آگهی کرده بودم مراجعه کرد کی بود؟

متهم با تسمی بر لب چشمکی زندانه به هولمز زد و گفت: من می‌توانستم اسرار مربوط به خودم را هر طور که مایل باشم تعریف کنم ولی هرگز دیگران را به زحمت نخواهم انداخت. من آگهی شما را خواندم و هر دو احتمال را که ممکن است یک دام باشد و یا واقعاً انگشتری من باشد از ذهن گذراندم. دوست من داوطلب شد که امتحان کند و فکر می‌کنم قبول داشته باشید که کارش را خوب انجام داد.

شرلوک هولمز صادقانه جواب داد: بدون تردید. بسیار خوب آقایان، این صاحب منصب پلیس بود که حرف می‌زد.

مقررات باید رعایت شود. روز پنجشنبه متهم به دادگاه اعزام خواهد شد و شما هم بعنوان مطلع و شاهد باید در دادگاه حاضر شوید، تا آن موقع مسئولیت نگهداری ایشان به عهده من خواهد بود. همین طور که صحبت می‌کرد زنگ زد و دو مأمور مسلح جنرسون هوپز را از اطاق بیرون بردند و من و شرلوک هولمز هم با درشکه راهی خانه خود در خیابان بیکر شدیم.

فصل چهاردهم

عاقبت کار

روز پنجشنبه همه ما می‌بایستی بعنوان شهود در دادگاه حاضر می‌شدیم ولی پنجشنبه که رسید دلیلی برای حضور و شهادت ما وجود نداشت. پرونده به یک قاضی عالی رتبه احاله شده و جفرسون هویز به دادگاه عالی جنایی احضار و تصمیم اخذ شده بود که حد اعلائی عدالت قضایی نسبت به وی اعمال گردد ولی در همان شب توقیفش آثورت وی می‌ترکد و صبح با جسد او که در کف سلولش به زمین افتاده و سایه تبسم آرامی بر لب داشته روبرو می‌شوند. گویا در آخرین دم حیات از یادآوری عظمت کاری که انجام داده و چه خوب هم انجام داده احساس رضایت خاطر می‌کرده است.

صبح که با شرلوک هولمز درباره موضوع صحبت می‌کردیم گفت که گرکسون و لسترید از مرگ هویز دیوانه خواهند شد زیرا فرصتی را که برای نمایش قدرت و خودنمایی بدست آورده بودند از دست رفته می‌بینند.

من (دکتر واتسون) جواب دادم: ولی آنها دخالت چندانی در دستگیری این مرد نداشتند.

رفیقم با تأثیری تلخ جواب داد: فراموش نکن آنچه که تو در این دنیا

انجام می‌دهی ملاک و معیار نیست مهم این است که بتوانی مردم را وادار کنی کار ناچیز تو را با اهمیت تلقی کنند و پس از مکشی کوتاه و بدنیال آهی بلند اضافه نمود بهر حال آنچه که نباید اتفاق می‌افتاد به وقوع پیوست اما من به هیچ قیمتی حاضر نبودم این جلسه بازجویی را از دست بدهم زیرا تاکنون به مشابه چنین قضیه‌ای کمتر برخورد داشته‌ام و این حادثه در عین سادگی نکات بکر و جالب توجهی را متضمن است که شایان بسی توجه می‌باشد.

پرسیدم: منظورت از عبارت "در عین سادگی" چیست؟
 هولمز که از تعجب من خنده‌اش گرفته بود جواب داد: واقعاً جز این تعریف دیگری نمی‌شود از آن کرد.

بهترین دلیل بنیادی سادگی آن این است که من بدون هیچ نوع کمکی باستثنای چند مورد ادراک کم‌اهمیت توانستم ظرف سه روز انگشت روی قاتل بگذارم.
 گفتم: تصدیق می‌کنم.

هولمز گفت: قبلاً برای تو شرح دادم که مسائل ظاهراً پیش پا افتاده به جای اینکه مانع کار باشند گره‌گشای معما هستند. برای حل مسئله‌ای از این نوع نکته مهم این است که محقق بتواند ردپای سیر حوادث را در گذشته جستجو نماید. این کار اقدامی فوق‌العاده مهم و در عین حال آسان است ولی مردم متأسفانه آن را جدی نمی‌گیرند. در برخورد با حوادث استدلال و استنتاج در جهت آینده آسانتر از تعمیم دادن آن به گذشته است و بدلیل آسان بودن اولی آن دیگری معمولاً نادیده گرفته می‌شود. نسبت آنهایی که از مشاهده جریان حوادث آینده‌نگری می‌کنند و آنهایی که تحلیل از وقایع را در گذشته جستجو می‌نمایند پنجاه به یک می‌باشد.

گفتم: مطلب پیچیده است و درست سر در نمی‌آورم.
 گفت: انتظار داشتم این را از تو بشنوم.

بگذار ببینم می توانم مسئله را به تعبیری دیگر برای تو روشن کنم و چنین ادامه داد. اکثر مردم اگر یک سلسله حقایق را در اختیار آنها بگذاری به تو خواهند گفت که نتیجه این تسلسل حقایق چه بوده است. آنها این اتفاقات را در ذهن خود بهم ارتباط می دهند و نتیجه گیری می کنند که یک وضع مشخص باید به وقوع پیوسته باشد. در مقابل این اشخاص عده دیگری هستند که وقتی تو نتیجه ای را که اتفاق افتاده به آنها بگویی به تو خواهند گفت که چه عواملی دست اندرکار بوده که به آنچنان نتیجه ای منجر شده است.

این همان قدرت استدراکی است که من آن را استدلال از گذشته یا تحلیل وقایع نام می گذارم.

گفتم: کم کم دارم می فهمم.

گفت: حالا این معمای اخیر از مواردی بود که نتیجه در دست بود و تو باید با گرفتن سر نخ و رجعت به عقب حوادث را استشفاف و حقایق را استنباط می کردی و حالا کوشش خواهم کرد که اجزاء پشت پرده ماقوع را که من بهم ارتباط دادم و به نتیجه مطلوب رسیدم برای تو روشن کنم. اول اینکه من به خانه مورد نظر رفتم و همانطور که بودی و دیدی با پای پیاده یعنی قدم زنان رفتم. طبعاً بایستی از نقش آثار کفشها شروع می کردم و در آنجا همانطور که قبلاً برای تو توضیح دادم مشخصاً جای چرخ درشکه را دیدم که با تحقیقی که کردم متوجه شدم شب هنگام بدانجا آمده است. دوم این که توانستم اطمینان حاصل کنم که درشکه کرایه ای بوده و نه درشکه شخصی و این را از فاصله بین چرخها دریافتم. زیرا فاصله محور درشکه های کرایه ای لندن از درشکه های شخصی کوتاه تر است. از این دو کشف بر رویهم اولین مدرک مهمی را که لازم داشتم بدست آوردم. سپس با دقت بر روی معبر خاکی راه افتادم و در یک نقطه آن را پوشیده از گل لگدمال شده دیدم که بخصوص جای پاها را به وضوح نشان می داد.

بدون شک این توده گل و لای در چشم تو یک مقدار شل و گل بود که بوسیله تردد مردم در هوای بارانی بوجود آمده بود ولی به چشم آموزش یافته من هر علامتی که روی آن بود معنی مشخصی داشت. هیچ رشته‌ای از آموزش کارآگاهی نیست که به اندازه علم ردپاشناسی واجد اهمیت بوده و در عین حال نادیده گرفته شده باشد. خوشبختانه من همیشه به این بینش حساس اهمیت داده‌ام و در نتیجه تمرین و ممارست توجه به آن عادت ثانوی من شده است. من اثر کفشهای سنگین مأمورین پلیس را دیدم ولی در عین حال جای پای دو نفر دیگر را که قبل از آنها از مسیر عبور کرده بودند نتوانستم تشخیص دهم. ضمناً تشخیص اینکه آنها قبل از مأمورین عبور کرده بودند چندان مشکل نبود زیرا جای پای آنها توسط عابرین دیگر لگدمال شده بود و بدین ترتیب دومین برگه بدست آمد که نشان می‌داد عابرین شبگرد دو نفر بوده‌اند. یکی بلند بالا (که از طول گامهایش تشخیص دادم) و دیگری شیک پوش که از نقش تخت کفش ظریف و زیبایش معلوم گردید.

با ورود به خانه این حدس آخر تأیید شد. مرد صاحب کفش گرانقیمت جلوی چشم من به زمین افتاده بود بنابراین مرد بلندبالا قاتل بوده البته در صورتی که قتل اتفاق افتاده بود. روی بدن مرده اثر زخم نبود ولی علائم ترس و وحشتی که بر روی چهره‌اش هویدا بود به من اطمینان داد که او مرگ را قبل از مردن به چشم دیده است. اشخاصی که در اثر سکنه قلبی یا بهر دلیل طبیعی می‌میرند هیچ وقت ترس و وحشی بر چهره ندارند بنابراین مقتول باید از چیزی ترسیده باشد. با استشمام دهن مرده بوی خفیف ترشی به مشام رسید و نتیجه گرفتم که خوردن سم به او تحمیل شده است که آن را از روی اثر نفرت و ترس بیش از حدی که بر چهره داشت استنباط نمودم زیرا هیچ فرض دیگری در چهارچوب این سلسله شواهد نمی‌گنجید.

نباید تصور کرد که نظیر این حادثه اتفاق نیفتاده باشد. وادار کردن محکوم به بلعیدن سم در حوادث جنایی زیاد دیده شده است. از هر متخصص سم‌شناس که سؤال کنید قضیهٔ مسمومیت اجباری دولسکی^۱ را در ادسای^۲ روسیه و لیتوریه^۳ را در مون‌پلیه^۴ فرانسه به عنوان نمونه بر زبان خواهد آورد و حالا وقت آن رسیده بود که سؤال اصلی جواب داده می‌شد. انگیزهٔ قتل چه بوده است؟ سرقت هدف قتل نبوده زیرا هیچ چیز کم و کسر نبود. پس پای سیاست یا زن در میان بوده است و این دو احتمال جلوی روی من قرار داشت. من از همان اول به فرض دوم معتقد بودم. آدمکشان سیاسی به سرعت کار خود را تمام می‌کنند و از صحنه خارج می‌شوند اما این کشتار با کمال خونسردی انجام گرفته و قاتل در سرتاسر محل جنایت علاماتی از خود به جای گذاشته بود که نشان می‌داد مدت زیادی در محل قتل توقف داشته است. بنابراین بدون شک پای یک دشمنی خصوصی و ریشه‌دار در میان بوده و قاتل بدون عجله و شتاب با زجرکش کردن حریف به اصطلاح دل خود را خنک کرده است. وقتی که نوشتهٔ روی دیوار کشف شد من بیش از پیش به صحت فرضیه‌ام معتقد شدم. این نوشته بطور بسیار آشکار نشان می‌داد که هدف از نوشتن آن گمراهی پلیس بوده است و هنگامی که انگشتر پیدا شد قطعیت این مطلب هم محرز شد. قاتل با وضوح کامل می‌خواست رابطهٔ بین قضیه با یک زن را که مرده و یا از صحنه غایب است به مقتول خود یادآوری کند. به این دلیل بود که از گرکسون پرسیدم آیا در تلگراف خود به آمریکا دربارهٔ اشتغال و زندگی قبلی دربر سؤال کرده است یا خیر و باید به خاطر داشته باشید که جواب وی منفی بود.

بعد از آن من بازدید کاملی از اطاق محل جرم به عمل آوردم که

1) DOLSKY

2) ODESSA

3) LETURIER

4) MONTPELLIER

اعتقاد را درباره طول قامت قاتل تأیید نمود و اطلاعات اضافی دیگر راجع به سیگار تریچینویولی و بلندی ناخهانش در اختیارم گذاشت. من قبلاً به این واقعیت پی برده بودم که به دلیل اینکه آثار درگیری در بین نبود خون ریخته شده بر کف اطاق بایستی از بینی قاتل در لحظه شدت هیجان جاری شده باشد و متوجه شدم که رد خونریزی با جهت قدمهای قاتل مطابقت داشت، ضمناً به ندرت ریزش خون از بینی در هنگام هیجان‌ات روحی حادث می‌شود مگر اینکه صاحب آن سرخ و سفید و کثیرالدم بوده باشد بنابراین نتیجه گرفتم که قاتل دارای صورت سفید و پر خون و بنیه‌ای قوی بوده است و پیامد حوادث ثابت کرد که هر آنچه فرض می‌کرده‌ام عاری از هر نوع خبط و خطا بوده است.

بعد از این دیگر در خانه محل حادثه کاری نداشتم رفتم تاکاری را که گرکسون مهمل گذاشته بود انجام دهم. لذا به پلیس کلبولند تلگراف زدم و سئوالم را به تحقیق درباره مطالب مرتبط با ازدواج دربر منحصراً نمودم. جواب واصله موکد و مؤید بود. به من جواب داده شد که دربر برای تأمین جانی در مقابل توطئه یک رقیب عشقی قدیمی بنام جفرسون هوپز تقاضای حمایت قانونی کرده و این شخص موسوم به هوپز در حال حاضر در اروپا بسر می‌برد. حالا دیگر کاملاً مطمئن بودم که کلید کشف رمز معما را در دست دارم و تنها کار باقیمانده توقیف قاتل بود.

من تشخیص داده بودم که کسی که همراه دربر وارد خانه شده هیچکس جز کسی که درشکه را می‌رانده نبوده است. علایم روی جاده به من نشان داد که اسب درشکه طوری آزادانه و ولنگار این ور و آن ور قدم برداشته که اگر تحت کنترل می‌بود محال بود به این صورت زمین را لگد مال کرده باشد. پس راننده که اسب را به حال خود گذاشته اگر در خانه کذایی نبوده کجا بوده است و باز احمقانه خواهد

بود اگر تصور شود کسی که با این دقت نقشه قتل حریف را طرح کرده آن را در حضور شخص ثالثی که مسلماً او را لو خواهد داد انجام دهد پس فقط او و مقتول در درشکه بوده‌اند و بالاخره فرض کنیم کسی می‌خواهد دیگری را در شهری مثل لندن شبانه‌روز تعقیب کند جز اینکه رانندگی درشکه را انتخاب کند تا وسیله نقلیه‌ای در اختیار داشته باشد چه راه دیگری در پیش خواهد گرفت؟ (فراموش نشود که اتومبیل هنوز اختراع نشده بود). نتیجه این که همه این دلایل ادراکی مرا به این واقعیت رهنمون شد که جفرسون هوپز را باید در بین رانندگان درشکه شهر لندن جستجو نمایم. ضمناً احتمال اینکه پس از انجام کار شغل خود را هم تغییر داده باشد منتفی بود. برعکس هر نوع تغییر وضعیت ناگهانی کنجکاوی انظار را متوجه او می‌کرد پس به احتمال قریب به یقین لااقل برای مدتی به شغل خود ادامه می‌داد. از سوی دیگر دلیلی در بین نبود که نام خود را تغییر دهد. در کشوری که هیچکس نام اصلی او را نمی‌دانست تعویض آن چه چیزی را توجیه می‌نمود. پس براساس مجموعه این فرضیات نیروی بچه و لگردها را تجهیز کردم و آنها را مأمور مراجعه به یکایک درشکه‌رانهای لندن نمودم و موفق شدند کسی را که جستجو می‌کردم پیدا نمایند. چقدر سریع و چابک او را پیدا کردند و چقدر من به طور ضربتی دست بکار شدم بایستی در ذهن تو تازه مانده باشد. قتل استنکرسون واقعه‌ای بکلی غیرمنتظره ولی در عین حال اجتناب‌ناپذیر بود. از طریق آن همانطور که دیدید من به فرصت‌ها دسترسی پیدا کردم. فرصت‌هایی که وجود آنها را براساس شواهد مشروح حدس زده بودم. ملاحظه می‌کنید که تمام استنباطات حلقه‌های یک زنجیر هستند و امکان هر نوع خطایی هم در جهت استدراک آنها به کلی منتفی می‌باشد.

فریاد کشیدم عجیب است. این همه استعداد و قدرت تحلیل که تو داری بایستی توسط جامعه شناخته شود و در جهت مصلحت

عموم مورد بهره‌برداری قرار گیرد و تو باید شرح ماجرا را برای روشن شدن اذهان عموم منتشر کنی و اگر تو نمی‌کنی من به جای تو این کار را می‌کنم.

جواب داد: دکتر، تو آزادی هر کار که مایل هستی بکنی و در این وقت روزنامه‌ای را که در دست داشت به سوی من گرفت و گفت که بگیرم بخوانم. روزنامه‌ای بود تحت نام اکوا^۱ به معنی انعکاس که تاریخ روز داشت و شرحی را دربارهٔ ماجرا به صورت زیر چاپ کرده بود. "اجتماع با مرگ ناگهانی عامل جنایات که مظنون به قتل آقای ایناک در بربر و آقای ژوزف استنگرسون بود کنجکاوای خود را از دست داده است. جزئیات حادثه برای همیشه مکتوم خواهد ماند با وجود این اطلاعات موثقی در دست داریم که جنایت نتیجهٔ یک اختلاف قدیمی و احساسی بوده که عوامل عشق و اعتقاد به مورمونیزم انگیزه‌های اصلی آن بوده است. چنین به نظر می‌رسد که هر دو مقتول در سنین جوانی پیرو مذهب قدسیین منتخب بودند. آنها و هوپز هر سه نفر اهل سالت لیک سیتی یعنی مرکز مورمونها بوده‌اند.

چنانچه حادثه با از بین رفتن عامل جرم هیچ جنبهٔ قابل بحث دیگری نداشته باشد لااقل به بهترین وجه ممکن مبین قدرت بی‌چون و چرای نیروی پلیس ما می‌باشد و به خارجیان مقیم انگلستان هشدار می‌دهد که عاقلانه‌تر است آنها اختلافات مسلکی و عقیدتی خود را در کشور خود حل و فصل نمایند و آن را به خاک انگلستان منتقل ننمایند و حالا دیگر بدون خطر خواهد بود اگر بگوییم که امتیاز بدام انداختن زیرکانهٔ قاتل که مدیون تدابیر صاحب منصبان قدرتمند شهربانی آقایان لسترید و گرکسون می‌باشد حق مسلم آنها است. از قرار معلوم مجرم در منزل شخصی بنام شرلوک هولمز که دارای

استعداد آمانور پلیسی می باشد و انتظار می رود تحت نظارت و تربیت صاحب منصبان مذکور در آینده بتواند قسمتی از مهارت آنها را اکتساب نماید به دام افتاده است. بدیهی است جامعه از اولیای امور انتظامی کشور انتظار دارد در قبال این زحمات مدبرانه به ترتیبی که صلاح و مقتضی بدانند از این افسران لایق، تشویق و قدردانی به عمل آورند."

شرلوک هولمز با خنده گفت: از اول به تو نگفتم که اجر من بدون پاداش خواهد بود و می بینی که نتیجه زحمات ما این بود که آقایان صاحب منصبان کارآگاهی به تشویق و ترفیع رتبه نایل آیند.

من (دکتر وانسون) جواب دادم. مهم نیست. من تمام جزئیات حادثه را وقایع نگاری کرده ام و جامعه را از کم و کیف آن مطلع خواهم کرد. ضمناً تو نیز پاداش خود را گرفته ای و آن توفیق تو در نهایت امر بوده است.

(محروم کردن یک انسان از حق ادامه حیات تحت هیچ شرط و دلیل هیچ نوع مقتضیاتی قابل قبول جوامع بشری نیست. با وجود این استثنایی بر این اصل مسلم جاری است و آن این که هستند اشخاصی که اگر این امکان وجود داشته باشد که هر روز هزاران بار با زجر و شکنجه و درد کشته شوند و دوباره زنده گردند و این کشتن و زنده کردن تا دامنه قیامت در حق آنها تکرار شود باز ارزنی از خرمین معاصی خود را که نسبت به بشریت مرتکب شده اند ادای دین نکرده و برائت ذمه حاصل ننموده اند. مترجم)

پایان

حسینقلی انگالی